

بسم الله الرحمن الرحيم

مقایسه بهرام گور در شاهنامه و هفت پیکر

نویسنده: آرش حق زاده اقدم

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱	چکیده
۲	فصل اول
۳	مقدمه
۵	اهداف تحقیق
۵	پیشینه تحقیق
۵	سوال اصلی تحقیق
۶	روش تحقیق
۶	مبانی نظری تحقیق (مقایسه داستان بهرام گور فردوسی و نظامی)
۱۳	تفاوت های کلی در شاهنامه و هفت پیکر
۱۴	ارزش و اهمیت شاهنامه
۱۶	ارزش و اهمیت هفت پیکر
۱۷	نظیره های هفت پیکر
۱۹	جایگاه زن در هفت پیکر
۲۴	علوم که نظامی با آنها آشنا بود
۲۴	نکاتی درباره نظامی و هفت پیکر
۳۲	تلقی فردوسی و نظامی از شخصیت بهرام

صفحه	عنوان
۳۳	توصیف بهرام در دو کتاب (استعاره ها و تشبیهات).....
۳۶	شگردهای داستانی دو کتاب
۳۸	فصل دوم
۳۹	شباهت های بهرام در شاهنامه و هفت پیکر
۳۹	تولد و پرورش بهرام
۴۳	مهارت در تیراندازی و شکار
۴۶	داستان بهرام با کنیزک
۵۳	نبرد بهرام با اژدها
۵۶	نشستن بهرام بر سریر پادشاهی
۵۹	یورش خاقان چین به ایران
۶۹	فصل سوم
۷۰	تفاوت های بهرام در شاهنامه و هفت پیکر
۷۰	مرگ یزدگرد
۷۰	بنای خورنق
۷۱	وزیر ناشایست
۷۱	پایان کار بهرام

صفحه	عنوان
۷۵	داستان بهرام با لنیک آبکش
۷۹	داستان بهرام با براهام جهود
۸۱	داستان بهرام با مهرینداد
۸۵	داستان بهرام گور و حرام کردن وی شراب را
۸۸	داستان بهرام گور و دهی که آباد و ویران شد
۹۱	داستان بهرام گور با چهار خواهران
۹۳	یافتن بهرام گور گنج جمشید را
۹۷	داستان بهرام گور با بازارگان
۱۰۱	داستان بهرام گور با زن پالیزبان
۱۰۸	داستان بهرام گور و دختران برزین دهقان
۱۲۲	داستان بهرام گور با گوهر فروش
۱۳۱	اندرزنامه نوشتن بهرام به بزرگان ایران
۱۳۷	پرسش و پاسخ فرستاده رومی با موبدان ایران
۱۴۰	نامه نوشتن بهرام به نزدیک شنگل
۱۴۷	پایان کار بهرام
۱۴۷	دیدن بهرام هفت پیکر را در قصر خورنق
۱۴۸	ازدواج بهرام با دختران ملوک هفت اقلیم
۱۴۸	داستان روز شنبه

صفحه	عنوان
۱۴۹	داستان روز یکشنبه
۱۵۲	داستان روز دوشنبه
۱۵۳	داستان روز سه شنبه
۱۵۵	داستان روز چهارشنبه
۱۵۸	داستان روز پنج شنبه
۱۶۰	داستان روز جمعه
۱۶۱	حمله خاقان چین برای بار دوم به ایران
۱۶۳	شکایت هفت مظلوم
۱۶۵	فرجام کار بهرام
۱۶۶	نتیجه گیری
۱۶۸	منابع و مآخذ
۱۷۱	چکیده انگلیسی

چکیده

بهرام گور، پانزدهمین پادشاه سلسله ساسانیان می باشد که ابعاد شخصیت وی، مورد توجه فردوسی و نظامی قرار گرفته است. هر یک از این دو شاعر، براساس ذوق و تخیل خود، تغییراتی درباره شخصیت بهرام داده اند. فردوسی و نظامی، هر دو بهرام را پادشاهی دادگر، رعیت پرور و شجاع معرفی کرده اند اما افراط او در توجه به زنان را نکوهیده اند. در این میان، می توان گفت که مواردی مانند به دنیا آمدن بهرام، کودکی وی، به پادشاهی رسیدن او و نامه نوشتن به دربار پادشاه هند، مواردی است که در متون تاریخی به خصوص تاریخ طبری، به آنها اشاره شده است؛ اما داستانهای دوازده گانه شاهنامه و داستان هفت پیکر و نشستن بهرام در هفت روز هفته در بنایی به نام هفت گنبد، در متون تاریخی نیامده است و هر زیبایی که در این داستانها وجود دارد، مرهون ذوق و قریحه فردوسی و نظامی، می باشد.

واژگان کلیدی: بهرام گور - داستان - پادشاه - شکار - تغزل

فصل اول

مقدمه

وقتی در دوران کودکی، پدر و مادرم قصه های زیبای شاهنامه را برایم تعریف می کردند، آرزو می کردم به سنی برسیم که بتوانم مطالب شاهنامه را بدون کمک گرفتن از والدین مطالعه کنم. تا اینکه تقدیرم به گونه ای رقم خورد که از دانشگاه، در رشته ادبیات فارسی قبول شدم. سال اول مثل دانشجویان فقط کتب درسی را مطالعه می کردم تا اینکه از اواخر سال ۸۲ به توصیه یکی از دوستان خیرخواه به مطالعه کتب غیر درسی رو آوردم و شاهنامه فردوسی و هفت پیکر نظامی را در سالهای بعد مطالعه کردم.

از زمانی که در مقطع ارشد وارد دانشگاه شدم، انتخاب موضوع برای پایان نامه همواره ذهنم را به خود مشغول می داشت تا اینکه بعد از مدتی تفکر، چندین موضوع به ذهنم رسید که آنها را نوشتم و یکی از آن موضوعات هم مقایسه بهرام گور در شاهنامه و هفت پیکر بود که به توصیه جناب دکتر ناصری- معاون محترم آموزشی دانشگاه- این موضوع را پیشنهاد دادم که به تصویب رسید.

شاهنامه و هفت پیکر از امهات کتب نظم فارسی به شمار می روند شاهنامه در کنار آثاری مانند ایللیاد و ادیسه هومر، رامایانا و مهابهاراتا و کمدی الهی دانته، به عنوان یک اثر جهانی و بین المللی شناخته می شود. هفت پیکر نیز در کنار دیگر آثار نظامی از زیباترین مثنوی های زبان فارسی به شمار می رود.

آثار تحقیقی پیرامون این دو کتاب و این دو شاعر بسیار زیاد است. از تذکره ها و تاریخ ادبیات ها گرفته تا مقالات و پایان نامه ها که ذکر نام آنها در حوصله این مختصر نمی گنجد. تحقیقی که پیش روی خوانندگان قرار دارد حاصل شش ماه تلاش و ممارست نگارنده بوده که

پس از کلی ضایع نمودن اوراق، و مطالعه و مشورت با اساتید راهنما و مشاور و پس از چندین بار کم و زیاد شدن و حذف و اضافات، آماده دفاع گردیده است. مسلماً کاستی ها و نقایص زیادی در آن مشهود است که اهالی فضل و ادب و اساتید اهل فن با اندک تورقی به آنها پی خواهند برد؛ به هر حال برگ سبزیست تحفه درویش و قطعا برای حقیر که در ابتدای راه هستم، حکم تمرین را خواهد داشت به قول خواجه شیراز:

خیال، حوصله بحر می پزد هیئات چه هاست در سر این قطره محال اندیش
در خاتمه از درگاه خداوند سبحان خواستارم این وجیزه اندک را که در حکم ران ملخ از جانب مور است شایستگی آن عطا فرماید که بتواند ذره ای مورد توجه اهل تحقیق واقع شده و زمینه را برای کار بیشتر در این زمینه فراهم سازد.

خدایا چنان کن سرانجام کار تو خشنود باشی و ما رستگار

الف: اهداف تحقیق:

تعیین و تبیین تفاوتها و شباهتهای شخصیت بهرام گور در شاهنامه و هفت پیکر، ذکر محاسن و عیوب بهرام گور، بیان تلقی فردوسی و نظامی از شخصیت بهرام گور مقایسه شگردهای داستانی دو کتاب و اشاره به استعارات و تشبیهات دو کتاب و تحقیق درباره صحت تاریخی داستانهای شاهنامه و هفت پیکر.

ب: پیشینه تحقیق:

تا جایی که می دانیم این موضوع، در سالیان گذشته، چندین بار به صورت مقاله، مورد توجه اساتید قرار گرفته است؛ از جمله در کنگره بزرگداشت حکیم نظامی گنجه ای، که اساتیدی نظیر دکتر محمد روشن و پروفسور سویومه یولداش - پژوهشگر قزاقستانی - به این موضوع پرداخته اند. مقاله دکتر محمد روشن با عنوان «فردوسی و نظامی در داستان بهرام گور» و مقاله پروفسور سویومه یولداش با عنوان «قصه بهرام گور در شاهنامه فردوسی و هفت پیکر نظامی» می باشد.

در دهه اخیر نیز دو مقاله درباره داستان بهرام گور در شاهنامه و هفت پیکر نوشته شده است که اولی، توسط خانم کبری فرقدانی با عنوان «بهرام گور در شاهنامه و هفت پیکر» در مجله فردوسی و دومی توسط دکتر محمد غلامی نژاد- استاد دانشگاه فردوسی مشهد- با عنوان «بررسی تطبیقی شخصیت بهرام گور در شاهنامه و هفت پیکر» به رشته تحریر درآمده است.

ج: سؤال اصلی تحقیق:

شخصیت بهرام گور در شاهنامه و هفت پیکر دارای چه شباهتها و تفاوتهایی می باشد.

د: روش تحقیق:

ابتدا با مراجعه به فرهنگهای لغت به معرفی بهرام گور پرداختیم سپس با انتخاب جلد هفتم «نامه باستان» و «هفت پیکر» به تصحیح دکتر ثروتیان، خلاصه داستانهای دو کتاب را وارد فیش کردیم و از آنجایی که شیوه گردآوری اطلاعات، کتابخانه بوده با مراجعه به کتابخانه های مرکزی و فرهنگ و ادب تبریز، از منابع فردوسی شناسان و نظامی پژوهان، بهره جستیم. در ادامه، شیوه کار بر این منوال بود که خلاصه داستانها را به همراه مطالب دیگر که در حکم مبانی نظری تحقیق بود، وارد فیشها نموده، برای بررسی بیشتر به استاد راهنمای گرامی آقای دکتر فرضی ارائه نمودیم. ایشان هر بار بعد از مطالعه فیشها نقطه نظرات خود را در ذیل آن، مرقوم می فرمودند. نهایتاً مطالب گردآمده در سه فصل گردآوری و تدوین گردید و پس از تأیید نظرات اساتید راهنما و مشاور، تایپ گردید.

مبانی نظری تحقیق

مقایسه فردوسی و نظامی: دکتر رستگار فسایی در مورد شباهت ها و تفاوت های فردوسی و نظامی می نویسد:

« بنیاد مقایسه فردوسی با نظامی، بر مجموعه ای از اشتراکات و تضادهای مبتنی بر جهان بینی ها و آفرینش های هنری، استوار است که می توان آنها را بدین سان بازگو کرد:

۱- فردوسی و نظامی، هر دو مثنوی سرا هستند؛ متنها یکی حماسه سرا و دیگری استاد شعر غنایی است و هر دو نیز در مثنوی سرایی ید بیضا دارند.

۲- هر دو در کار مثنوی سرایی، پیشگامند و هر یک صاحب مکتبی هستند و مقتدای شاعران پس از خود قرار گرفته اند؛ به نحوی که این دو شاعر، پس از خود، ادب فارسی را با تحول و

تحریکی خاص روبرو ساخته اند و با تقلید از آثار آنها مجموعه هایی گرانقدر در ادب حماسی و غنایی ایران پدید آمده است که بر محور اندیشه ها و الفاظ و سخن آفرینی این دو شاعر، می چرخیده است و شگفت آفرین است که هرگز کسی از این مقلدان، به اوج لفظ و معنای این دو استاد نرسیده است. مثنوی سرایی حماسی به تقلید از فردوسی تا دوره قاجار و خمسه تا روزگاری نه چندان دور ادامه داشته است.» (رستگار فسایی، ۱۳۷۲: ۵۰)

به قول استاد صفا: «نظم شاهنامه و شهرت آن در ایران، مایه نهضت عظیمی در ایجاد منظومه های حماسی بزرگ گردید و فردوسی، پیشرو نهضت و جنبشی گشت که به یاری آن، پهلوانان و بزرگان ملی ایران که در بستر فراموشی خفته بودند یکباره بر عرصه آمدند و شهرتی عجیب یافتند و سرایندگان بعد از فردوسی، این داستانهای متروک را گرفتند و به نظم آنها همّت گماشتند...» (صفا، ۱۳۵۲: ۲۲۹-۲۲۸)

استاد صفا در جایی دیگر درباره نظامی می نویسد: «مهارتی که نظامی در تنظیم منظومه های خود به کار برده است باعث شد که به زودی، آثار او مورد تقلید شاعران قرار گیرد و این تقلید از قرن هفتم به بعد آغاز شده و در تمام دوره های ادبی زبان فارسی ادامه یافت و شماره کسانی که آثار او را تقلید کرده اند بسیار است... نفوذ نظامی در ادب فارسی باعث شده است که این شاعر، غالباً دوستانداران متعصبی به دست آورد که در برابر عظمت مقام او، مقام و مرتبه دیگر استادان سخن را یکباره انکار کنند...» (صفا، ۱۳۳۹: ۸۰۹-۸۰۸)

یان ریپکا در مورد نظامی می نویسد: «... تعداد مقلدان نظامی در ایران و قلمرو نفوذ فرهنگ ایران یعنی ترکیه و آسیای مرکزی و هندوستان از حد فزون است؛ اینان از لحاظ وزن و انتخاب مضامین و پروراندن همان موضوعات نظامی یا مشابه آن، از او پیروی کرده حتی

رغبتی تام دارند که عدد پنج را نیز از او تقلید کنند» (ریپکا، ۱۳۵۴: ۳۳۶-۳۳۵)

« بدین ترتیب از امیرخسرو دهلوی گرفته تا عارف اردبیلی و امیر علیشیر نوایی و جامی تا فضولی و وصال، به تقلید از نظامی به عرضه داشت کارهایی کامل یا ناقص پرداختند. بسیاری از سرآمدان شعر فارسی، مستقیم و غیرمستقیم از این دو تقلید کرده اند و به نوعی زبان به ستایش آنان گشوده اند.

جالب آن است که الهام و مضمون گیری از این دو شاعر و توجه به اشعار آنان به حوزه نقاشی، مینیاتور، خط و کاشی سازی و سایر هنرها نیز کشیده می شود به نحوی که بسیاری از هنرمندان پس از این دو گر چه شاعر هم نبوده اند ریزه خوار خوان این دو بزرگوار بوده اند.

۳- فردوسی و نظامی، هر دو شخصیتی بزرگ و معصوم و پاکدامن دارند؛ در حدی که نه تنها در میان مقلدان خود بلکه در میان بسیاری از شاعران ایرانی دیگر نیز، کم مانند هستند. این جنبه خاص از شخصیت این دو شاعر، طرز تفکر، رفتار و عمل ایشان است که نه تنها باعث شده است این دو خود انسانهایی مهذب، پاک و پاک دین جلوه کنند بلکه پیامهای اخلاقی آنان نیز که در رابطه با وقایع و نتیجه گیری های حاصله از رویدادهاست، آموزنده، انسان ساز و سود بخش بنماید به نحوی که فردوسی و نظامی هر دو در عین تأکید بر بی ثباتی جهان، عبرت از خوبی ها و بدی ها و راز شکستها و پیروزی ها تأثیری همانند در خواننده اثر خود به جا می گذارند.

۴- هر دو شاعر به گذشته ملت خویش با احترام می نگرند و جنبه های متفاوت ولی برجسته روحیات عاشقانه، حماسی و رفتاری گذشتگان را ارج می نهند. فردوسی با نظم حماسه ها به افتخارات گذشته قوم خویش می پردازد و نظامی، حوزه عواطف و اخلاقیات و حتی پهنه های

تاریخی و تا حدی حماسی مادر بوم را کشف می کند و باز می گوید. اگر چه فردوسی به گذشته های ملت خویش و سلحشوری های مردم سرزمینش دلبسته است، اما نظامی در اعماق گذشته ها به راز و رمز زیستنِ غیر حماسی یعنی عاشقانه زیستن، کامجویی ها، انحرافات اخلاقی و مدینه فاضله ای می اندیشد که ملت خود را به نوعی در این مسائل درگیر می یابد. عصر نظامی برعکس عصر فردوسی، عصر حماسه نیست؛ عصر پرداختن به درونمایه های انسانی است و در نتیجه هر دوی این شاعران، پاسخگوی ضرورت های زمان خویش و برآورنده نیاز روحی و ادبی مردم عصر خود هستند و هر دو در قلمرو حکمت، پند، تفکرات انسانی و اندیشه های والا به یکدیگر می پیوندند و یکی می شوند.

۵- هر دو برای نظم داستانهایشان از منابع کهن سود می جویند اما برحسب ضرورت، فردوسی در استفاده از متون کهن کاملاً مقید و پایبند منابع و مآخذ است و به همین دلیل حتی کم شدن کلمه ای از اصل را بر نمی تابد

نظامی نیز منابع کهن را پیش رو دارد و از آنها سود می جوید، اما برحسب آنچه در مقایسه تفضیلی روشهای این دو در استفاده از مآخذ و اختلافات کار آنها بحث خواهد شد، نظامی به دلیل ضرورت های شعر غنایی، چندان تقیدی به وفاداری به متن و منبع ندارد و فردوسی کاملاً وفادار به متن مورد استفاده خود، می باشد.

۶- هر دو شاعر، علاوه بر موضوعات مشترکی نظیر زهدیات و حکمتها به نظم داستانهای همانندی می پردازند؛ مانند داستان اسکندر، خسرو و شیرین و بعضی از حکایات مربوط به بهرام گور که این اشتراک در نقل داستانها می تواند زمینه های مشترک فکری گویندگان آن را باز نماید؛ حتی اگر برداشتهای متفاوتی در عرضه داشت آنها باشد. کاربرد وزن مشترک در

شاهنامه و شرفنامه که بزرگترین اثر نظامی به لحاظ حجم اثر است و در اواخر عمر نظامی سروده شده است نیز می تواند از اشتراکات کلی این دو شاعر محسوب گردد.

۷- هر دو به رسالت کار هنری خود و مقام شامخی که در شاعری دارند معتقدند. فردوسی خود را زنده کننده عجم می داند و نظامی، خود را ملک الملوک فضل و مؤید الکلام ولایت سخن می خواند که در شاعری به بلند نامی رسیده است و شاعری بر او ختم شده است.

۸- هر دو در شاعری، پر کار و به کثرت، مشهورند. شاهنامه فردوسی در حدود شصت هزار بیت دارد و خمسه نظامی در حدود ۲۶۰۹۶ بیت دارد. اما تفاوت این دو شاعر در آن است که فردوسی، کار سترگ خود را در بیش از سی سال به نظم درآورده است که اگر ابیات شاهنامه را بنا بر مشهور، شصت هزار بدانیم و فردوسی در سی سال، این اشعار را به نظم در آورده باشد، سالی دو هزار بیت و روزی تقریباً شش بیت شعر سروده است. حال آنکه نظامی کل خمسه را از سال ۵۷۰ آغاز کرده و با فواصل زمانی از ۵۷۰ تا ۶۰۰ سروده است. اما مسلماً سرعت کار نظامی بسیار بیشتر از فردوسی بوده و دلیل آن هم این است که لیلی و مجنون را که دارای ۴۷۰۰ بیت است در مدت ۱۲۰ روز ساخته است و به قول خودش می توانست آن را در ۱۴ روز هم به انجام برساند.

۹- هر دو شاعر به عنوان شاعران محبوب جامعه، به متن زندگی توده مردم ایران راه یافته اند. زندگی و خصلت های آنان، محور ساخت و پرداخت قصه ها و افسانه های عوامانه قرار گرفته است؛ تا آنجا که در کتاب مردم و فردوسی گردآورده انجوی شیرازی، بیش از بیست حکایت که هنوز در زبان مردم درباره فردوسی رایج بود، آمده است.

زندگی نظامی نیز محور خیال پردازی های مردم قرار گرفته است؛ تا آنجا که به پرداختن افسانه هایی موهوم درباره او دست زده اند و او را به مثابه پیری صاحب معجزه و کرامات، نمایان ساخته و تاریخ زندگی شاعر را در هاله ای از دروغ بافی و خرافه پردازی پوشانیده اند. پیدایی و گسترش این گونه افسانه ها از سویی حکایت از مهرورزی عمیق مردم به شاعر دارد و از سویی مانع تألیف و پیدایی شرح حال علمی و صحیح شاعر می شده است.

افسانه ها پیرامون زندگی نظامی فراوان است و ساختگی بودن آنها را تنها آثار خود وی به اثبات می رساند. یکی از این افسانه ها این است که گویا هنگامی که قزل ارسلان به گنجه می آید همانند یک پیر طریقت که قادر به نشان دادن کرامت است و مثل یک زاهد و عابد تصویر می شود. این قبیل داستانها شبیه به افسانه هایی است که درباره سفرهای فردوسی، فردوسی و خلیفه مسلمین و فردوسی با شاعرانی چون عنصری، فرّخی و عسجدی ساخته شده است.

۱۰- فردوسی همه عمر خود را در توس به سر برده است و سفر او به غزنین و نواحی دیگر یا محلّ تردید است یا بسیار کوتاه بوده و در مقایسه با مدّت طولانی اقامت او در توس، بسیار کوتاه و کم اهمیت جلوه می کند. نظامی نیز همه سالهای زندگی خود را در گنجه به سر برده است و در آثار خود، به اینکه هیچ گاه از این شهر بیرون نرفته یا نتوانسته است بیرون برود اشاره هایی دارد و از همین اشاره ها در می یابیم که سفر مکه نظامی نیز ساختگی است. نظامی فقط یک بار، آن هم نه در شهر خود بلکه در نزدیکی گنجه با قزل ارسلان دیدار کرده است و خود در خسرو و شیرین به این ملاقات، تصریح دارد. بدین ترتیب، علیرغم بافت و محتوای آثار این دو شاعر، این دو، مرد سفر نبوده اند و کارهای عظیم ادبی یا دلبستگی به زاد و بوم به ایشان اجازه سیر و سفر نمی بخشیده است.

۱۱- فردوسی و نظامی، هیچ یک، از شعرشان به عنوان وسیله ای برای امرار معاش، سود نجسته اند. زندگی آرام و توأم با بی نیازی را پشت سر گذاشته اند و هر دو، وقتی که کاری را به انجام می رسانده اند با اکراه و ترس، آن را به درگاه امیر یا پادشاهی عرضه می داشته اند و در این زمینه اگر مدحی می یافته اند شاد بوده اند. فردوسی - دهقان ثروتمند توس - پس از سی سال که ثروت خود را بر باد رفته می بیند و کسی در پاداش این کار بزرگ، دست او را نمی گیرد، در پیری تهی دست می شود و به اثر خود نیازمند می گردد و بر آن می شود که مگر با درآوردن آن به نام سلطان محمود به مال و ثروتی برسد اما به هدف خود نمی رسد. نظامی نیز شاعری را منبع گذران زندگی نمی دانسته است و به اینکه غیر از شاعری، کار دیگری هم داشته و در همه دوران زندگی خود، احساس نیاز مادی می کرده است، در همه آثار خود اشاره هایی دارد.

دهی هم که به او هدیه کردند تأثیری در دخل و خرجش نکرد؛ زیرا نظامی سر خود را زیر تیغ امیران نمی داد و از شاعران مداح که شرف خود را به زر می فروختند نفرت داشت.

۱۲- هر دو شاعر از زمان حیات خود به شهرت رسیدند و آثار آنها مورد توجه مردم و اهل ادب قرار گرفت. از زمان فردوسی، شاهنامه خوانی رواج یافت و نقالان در ادوار بعد، شاهنامه خوانی را به کوی و برزنها و اماکن اجتماعی عمومی کشانیدند. در دوره ما بسیاری از داستانهای شاهنامه به صورت نمایشنامه های رادیویی و تلویزیونی و سینمایی به اجرا درآمد و هنوز نوازندگان هنرمند، بسیاری از شعرهای عاشقانه نظامی را با ساز جادوگر خویش به گوش مشتاقان می رسانند». (رستگار فسایی، ۱۳۷۲: ۶۰-۵۰)

تفاوت‌های کلی

نگارنده بر این اعتقاد است که مهم‌ترین تفاوت بین فردوسی و نظامی مذهب آنها می‌باشد، بنا به نظر اکثر محققان فردوسی شیعی مذهب است و حتی در شاهنامه اشعاری در مدح حضرت علی (ع) دارد، اما نظامی سنی اشعری می‌باشد و اشعار او در مخزن الاسرار مبنی بر اینکه پیامبر در معراج خداوند را با چشم سر دیده است شاهی بر این ادعا می‌باشد.

«در برداشتهای فرهنگی، بینش سیاسی و مذهبی اختلاف دارند. بدین معنی که اندیشه‌های درخشان فردوسی، محصول مقتضیات فرهنگی خراسان و خیزش سیاسی و اجتماعی ایران در قرن چهارم هجری است که سبب شده فردوسی به فرهنگ ملی ایران و استقلال سیاسی و ملی ایرانی بهای فراوان بدهد و ضرورتاً باید در این بینش، نقش وطن پرستی و ملیت دوستی، بسیار والا باشد. به علاوه در آذربایجان قرن ششم هجری دانستن زبان فارسی عمومیت ندارد و شاعران این سرزمینها از مسیحیت و محیط شرایط خاص اقلیمی همسایگان مسیحی خود تأثیر پذیرفته و در نتیجه، زبانی پیچیده و مدرسه‌ای و علمی، و عقایدی آزاد اندیشانه و غنایی را پذیرفته‌اند. بدین ترتیب، فردوسی خانه زاد ادب فارسی است و نظامی به هنر و مشربهای حاکم بر زمان خویش، بر محور دانش پژوهی و کسب، آراسته است.

تضادهای ناشی از دو شیوه ادب حماسی و غنایی که حاصل جهان بینی سیاسی و اجتماعی است سبب شده است که بیان فردوسی به زبان توده مردم و با سادگی و پاکی زبان مردم توس در قرن چهارم همراه باشد و زبان نظامی، زبان ادیبی دانا را به نمایش گذارد که از طریق مطالعه فصیح و بلیغ، شفافیت یافته و به گنجینه پر فیض علوم و معارف و حکمتها، غنی شده و درآمیخته است.

منابع فکری فردوسی و نظامی نیز متفاوت است. فردوسی به ادبیات عرب، کمتر توجه دارد و ریشه اندیشه های خود را از منابع ایرانی می گیرد؛ در حالی که نظامی به بسیاری از متون فارسی، اشعار و ضرب المثلهای عربی توجه دارد و علاقه او به انعکاس معلومات نجومی، پزشکی، فلسفی و عرفانی در شعر، سبب می شود که با منابع فکری عصری که در آن می زیست پیوندی کامل داشته باشد.

و این تفاوت، از خلال زبان شاعرانه بی تکلف و فارسی گرایانه فردوسی و زبان پر استعاره و کنایی نظامی که سرشار از کلمات فراوان عربی و آیات و احادیث و امثال عرب است به خوبی قابل درک می باشد. در استفاده از منابع و وفاداری به متن داستان نیز، این دو متفاوت می اندیشند. بدین معنی که فردوسی بنابر آنچه به وسیله محققان مختلف به اثبات رسیده است و از ضرورت های ادب حماسی محسوب می شود، وفاداری توأم با وسواسی به رعایت امانت در نقل متون مورد استفاده خود دارد؛ در حالی که نظامی، خود را در استفاده از متن، آزاد و رها حس می کند و به همین جهت سعی می کند تا آنچه زیباست و خواننده را جلب می کند مطرح می سازد. (رستگار فسایی، ۱۳۷۲: ۶۱-۶۰)

ارزش و اهمیت شاهنامه

قبل و بعد از فردوسی، کسانی در صدد به نظم درآوردن یا به نثر نوشتن داستانهای کهن ایرانی برآمده اند، ولی آثار آنها یا از بین رفته است یا توفیق چندانی نداشته است، به عنوان مثال شاهنامه ابومنصوری یکی از نخستین تلاش هایی است که در زمینه جمع آوری داستانهای ایرانی صورت گرفت، ولی این اثر در طول زمان از بین رفته است؛ یا پس از فردوسی، اسدی طوسی در کتاب گرشاسپ نامه تلاش کرد اثری مانند شاهنامه فردوسی به وجود بیاورد،

همچنین در عصر قاجار فتحعلی خان صبا کتابی به نام شهنشاه نامه به نظم درآورد که هیچکدام از این دو کتاب نیز در حد و اندازه شاهنامه فردوسی نبودند و این امر ارزش کار فردوسی را نمایان می سازد.

«شاهنامه فردوسی برای مردم ایران از سه لحاظ مهم است: اول اینکه یکی از آثار هنری- ادبی بسیار بزرگ است و از طبع و قریحه یکی از شعرای بزرگ قوم ایرانی، زاده است و بر اثر همت و پشتکار و فداکاری او به وجود آمده است. دوم اینکه تاریخ داستانی و حکایات نیاکان ملت ایران را شامل است و در حکم نسب نامه این قوم است. سوم اینکه زبان آن فارسی است و این زبان، محکمترین زنجیر غلقه و ارتباط طوایفی است که در خاک ایران ساکنند» (مینوی، ۱۳۴۶: ۱۴)

«مسأله ای که تاکنون کمتر مورد توجه قرار گرفته این است که علت و سبب اصلی به وجود آمدن این شاهکار بی نظیر، ظهور نابغه ای استثنایی بوده که چنین کار بزرگ و اقدام جامع عظیمی را بی احتیاط و تأمل و ترس، وجهه همت قرار داده است. اگر چه می توان پذیرفت انجام این مهم، حاصل شرایط مساعد و تصادفات دیگر مثل شرایط فرهنگی دوره سامانی و غزنوی و علاقه و عشق ابومنصور عبدالرزاق توسی و اهتمام ابو منصور مُعمّری و حمایت و همکاری امثال حیی قتیبه و علی دیلم و بودّلف نیز بوده ولی همه این عوامل مساعد، اگر ظهور نابغه ای بی نظیر یعنی فردوسی نبود حداکثر می توانست منظومه یا کتاب جامع بی روحی از تاریخ سنتی ایران به وجود بیاورد» (مرتضوی، ۱۳۶۹: ۶۳)

«هیچ یک از شاعران و متفکران ایرانی به قدر فردوسی، تأثیر ژرف دیرپای در ایران از خود بر جای ننهاده است. در هزار سال گذشته، فردوسی و شاهنامه او علی رغم عنادها و ستیزها،

در حیات ملت ایران حضور دائم داشته است. ما در بسیار چیزها به فردوسی مدیونیم؛ از جمله اینکه احساس ایرانی بودن را او در دل‌های ما نشانده است» (ریاحی، ۱۳۷۵: ۳۳۱).

«همچنانکه کمدی الهی دانتی به راستی زبان ایتالیا را آفرید، شاهنامه نیز زبان فارسی را که قرن‌ها به خواب رفته بود، پیروزمندانه بیدار کرد. قرن‌هاست که در کاخ‌های پادشاهان و زیر چادر خانه بدوشان، اشعار فردوسی را از بر می‌خواندند. تا این اواخر، شعر سرایان دوره گرد در قبایل ایرانی به هنگام رزم، اشعار شاهنامه را می‌خوانند. شور و شوق و حدّ اعلای احساس، زیبایی سالم کلام، دست به دست هم داده و گاهی شاهنامه را به اوج اعلا می‌رساند» (ماسه، ۱۳۷۵: ۲۵۳-۲۵۲).

ارزش و اهمیت هفت پیکر

سه مجموعه از خمسه نظامی به نام‌های خسرو و شیرین، هفت پیکر و اسکندرنامه با الهام از داستان‌های شاهنامه سروده شده است، اما نظامی یک مقلد صرف نبوده است، بلکه ذوق خود را چاشنی این داستان‌ها کرده است و در نتیجه به موفقیت رسیده است. در این میان مثنوی هفت پیکر که بعد از لیلی و مجنون سروده شده است، کتابی متفاوت با آثار عاشقانه بوده است. مثلاً در ادبیات ما اغلب عشق‌ها نافرجام است. عاشق با جفای معشوق مواجه می‌شود و همواره محروم از لطف معشوق می‌باشد. همین داستان لیلی و مجنون نمونه بارزی از این ادعاست، اما جالب است که در هفت پیکر خبری از این ماجراها نیست. پادشاه، معشوقه‌های خود را بدون اینکه متحمل زحمتی بشود به دست می‌آورد و محیط داستان محیط خوشباشی و کامرانی می‌باشد.

«قدرت شاعری و ذوق قصه پردازی نظامی، هیچ جا به اندازه هفت پیکر به اوج تعالی نمی رسد. این اثر، نه فقط در بین تمام آثار نظامی بلکه در بین تمام آثار مشابه نیز که شاعران بزرگ دیگر بعد از وی در این شیوه نظم کرده اند تقریباً بی همتاست. زیبایی و لطافتی که در سراسر قصه در لحن بیان شاعر جلوه دارد و تصویرهای خیال آمیز یا رؤیا انگیزی که در صحنه پردازی ها و قصه سرایی ها، بیش از همه جا به چشم می خورد چنان تناسب و تعادل بی مانندی به سراسر آن می دهد که این منظومه را تا حدّ یک شاهکار هنری، تعالی می بخشد و بعضی محققان، آن را از حیث دقت در تصویر پردازی و هم از جهت هماهنگی بین لفظ و معنی در مقیاس ادبیات جهانی نیز قابل ملاحظه یافته اند. در واقع هر چند در طرح شیوه قصه در قصه، کار شاعر که فقط قسمتی از منظومه را توانسته است در چهارچوب اصلی آن بگنجاند چندان بدیع یا لااقل چندان استوار و بی خلل نیست، باز قدرت تصویر پردازی و مهارت در حفظ تعادل بین اجزا که در آن اثر وجود دارد، آن را از آثار مشابه به نحو بارزی متمایز کرده است. با وجود مسامحه ای هم که در حقیقت نمایی قصه به چشم می خورد توفیق در ایجاد چنین اثری در زمینه شعر بزمی شاید در سراسر ادبیات فارسی، هیچ جا به این اندازه چشمگیر نیست.» (زرین کوب، ۱۳۷۲: ۱۶۶-۱۶۵).

نظیره های هفت پیکر

«خمسۀ نظامی به عنوان یکی از شاهکارهای داستان پردازی ایرانی، ضمن تأثیر از سنت های پیش از خود، تأثیری ژرف و عمیق بر آثار پس از خود نهاد. سنت نظیره گویی با نظامی شکل گرفت و پس از وی از طریق امیر خسرو دهلوی در شبه قاره هند توسعه یافت. از جمله آثار نظامی که بازتاب عمده ای در ادب فارسی داشت هفت پیکر بود. هفت پیکر نظامی افسانه بهرام

گور، شاه تاریخی ایرانی است که نظامی با این شاهکار ماندگار خود نقش به سزایی در ماندگاری شخصیت بهرام گور داشته است.

پس از نظامی ۲۱ اثر به طور مستقیم و غیرمستقیم از هفت پیکر تقلید شده است که شش نظیره نسخه‌ای ندارد و از پانزده اثر دیگر پنج اثر چاپی و ده نظیره خطی است. مهم‌ترین نظیره، از آن امیر خسرو دهلوی است که چه در جزئیات زندگی بهرام و چه در هفت پیکر با روایت نظامی تفاوت دارد.» (ذوالفقاری، ۱۳۸۵ : ۱۰۵)

اینک به ذکر نام منظومه‌های تقلید شده از هفت پیکر می پردازیم:

«هشت بهشت اثر امیر خسرو دهلوی (۱۵۶-۵۲۷)، هفت اورنگ اثر جمالی (۰۲۸)، هفت اورنگ اثر اشرف (۴۵۸)، نه منظر مؤلف ناشناس (قرن نهم) هفت منظر سروده هاتفی خرجردی (۷۲۹)، هفت کشور اثر فیضی دکنی (۴۵۹-۴۰۱)، هفت اختر اثر عبدی بیک نویدی شیرازی، (فوت ۸۸۹) هفت دلبر اثر خواجه معین الدین محمد (۶۱۰۱)، هفت نقش از میر معصوم نامی (۴۲۰۱)، آسمان هشتم از روح الامین شهرستانی (۱۸۹-۷۴۰۱)، هفت کشور سروده محمود لاهوری (زنده ۷۰۰۱)، هفت پیکر عتابی تکلو (۳۷۹-۵۲۰۱)، هفت اختر از عیشی (۰۷۰۱)، هفت اختر شیخ محسن فانی (۲۸۰۱)، هفت گلشن حبیب‌الله حبیبی (۹۸۰۱)، رشته‌ء گوهر اثر بینش کشمیری (۰۰۱۱)، هفت پیکر سروده میر محمد شریف کاشف (قرن ۱۱)، هفت پیکر منثور از مؤلفی ناشناس، هشت گلگشت به نثر از سید حسن شاه حقیقت، بهرام گور و بانو حسن پری از فردی ناشناس، بهرام گور و دلارام از سراینده‌ای ناشناس، داستان عوامانه هفت پیکر از مؤلفی ناشناس.» (ذوالفقاری، ۱۳۸۳ : ۳۳)

«در عظمت مقام شیخ گنج‌ه همین بس که شادروان سعید نفیسی از امیر خسرو دهلوی تا حاج محمد حسین حسینی شیرازی، هفتاد و دو تن را نام می‌برد که برخی یک یا چند مثنوی او را تقلید کرده‌اند. از آن میان می‌توان از امیر خسرو دهلوی (شیرین و خسرو، لیلی و مجنون و آیین‌های سکندری و...)، خواجوی کرمانی (همای و همایون، گل و نرگس)، جامی (خردنامه اسکندری، یوسف و زلیخا و...)، وحشی بافقی (شیرین و فرهاد، خلدبرین)، فیضی دکنی (نل و دمن، سلیمان و بلقیس)، هاتقی خرگردی (شیرین و خسرو، هفت منظر)، محمد کاتبی ترشیزی (بهرام و گل‌اندام، حسن و عشق) نام برد.

داستان‌سرایی عاشقانه با نظامی آغاز نشده و وی مبتکر این شیوه نیست. عنصری بلخی در وامق و عذرا، عیوقی در ورقه و گلشاه و فخرالدین اسعد گرگانی در ویس و رامین پیشرو وی بوده‌اند اما به علل زیر آثار آنها چون آثار نظامی شهرت نیافته است:

الف: آثار مذکور، بدون پیشینه و مبتکرانه است. هم‌چنین هریک از این شعرا فقط یک اثر در این زمینه دارند.

ب: آثار یاد شده هریک دارای نواقص و معایبی بوده‌اند؛ مثلاً عدم رواج ویس و رامین به این دلیل بوده که با فرهنگ جامعه‌ی اسلامی سازگاری نداشته است.» (باقرپسند، ۱۳۷۷: ۷۸)

جایگاه زن در هفت پیکر نظامی

«سه جزء از خمسه نظامی، به مناسبات عاطفی و عشقی زن و مرد توجه دارد. در این سه اثر: (لیلی و مجنون، خسرو و شیرین، هفت پیکر)، آنچه به درونمایه داستان‌ها تاروپود داده و بر رفتار و کردار اشخاص داستان تحرک می‌بخشد، مسئله سعادت زن و مرد است. یکی از آثار داستانی نظامی، که مسائل نامبرده در آن تصویر شده است، «هفت پیکر» است. به تقریب می‌توان

گفت، که آنچه در دیگر داستان‌های او اندیشیده و طرح شده است، در هفت پیکر بار دیگر در فضایی متفاوت به چشم می‌خورد. بهرام که رویدادهای داستان، در رابطه با او جریان می‌یابد، تداعی کننده فرمانروای آرمانی است، که شاعر در اسکندرنامه و خسرو و شیرین، به تفصیل از آن وصف کرده است. او شاهزاده‌ای است دلیر، قوی، باهوش و مدبر. صلح طلبی و آرامش‌جویی و مخالفت با تعرض به خاک و حقوق دیگران از دیگر سجه‌های او است. بهرام پادشاهی مردم دوست تصویر شده؛ از کمک به دیگر مردمان دریغ نمی‌کند. با اینکه در آغاز مانند هر شاهزاده و حکمرانی عشرت‌طلب است، ولی در روند داستان به پادشاهی عبرت‌پذیر و مردم‌خواه رشد می‌کند.

در هفت پیکر، داستان شاهزاده دختران هفتگانه مرکزیت دارد. شاعر در پرداخت آن از تمامی دستاوردهای حماسی، داستانی و ادبیات عامه مردم ایران بهره‌وری کرده است. یکی از نشانه‌های ترکیب سنت‌های اینچنانی خود تقسیم و تصویر هفتگانه ماجراست. رقم هفت نظامی یادآور هفت کشور (اقلیم)، هفت‌رنگ، هفت‌شبان‌روز، هفت‌قصه و جز آن است، که در این داستان خصلت نمادین یافته است. هریک از شاهزاده دختران، قصه‌ای می‌گویند، که در بستر ماجرای آن اندیشه‌های اخلاقی و اصلاحی نظامی، که او را در دیگر اجزای خمسه نیز به خود داشته، گنجانده شده است.

داستان اول از قصه دختر پادشاه هند حکایت دارد، که در تمثیل شهر سیاهپوشان چین مقابله آرزو و شره با شرایط آداب و رسوم پیش آمده است. وقتی آرزو حدود مرز ذهنی خود را نادیده می‌گیرد و بر آن است، که آن را مقهور خود کند، شخص ناکام مانده و دستخوش حیرت می‌گردد. این قصه در ضمن، یادآور کوشش خسرو در تملک شیرین است بی‌آنکه پروای

رعایت عرف ازدواج و آداب و رسوم کند. شتابزدگی از جانب مرد و تقاضای بردباری و تقوا از جانب زن. در حکایت دختر ملک کشور زرد، توجه به سلامت جسمی و تفکر وارسته از برتری نمایی و دورویی است. تأکید بر اینکه آنچه مرد را از زن دور می‌کند، همان احساس غرور و نخوت مرد است. این اندیشه در داستان بهرم و کنیز او، در مقدمه هفت پیکر نیز تجسم ادبی یافته است. در قصه دختر ملک کشور سبز در گنبد سوم سخن از پیامدهای نیکی و بدی است. بد به کیفر خود می‌رسد و نیکی پاداش می‌یابد. عشق و عاطفه مبتنی بر صداقت و احساس پاک کامیاب می‌گردد. در گنبد چهارم دختر پادشاه کشور سرخ، قصه‌ای می‌سراید، که در آن از تن دادن به دشواری در راه رسیدن به همسر زیبا سخن است. صرف علاقه به زیبایی بسنده نیست و تنها با تعقل و هوشیاری و پشتیبانی مردمان است، که به سعادت زندگانی فردی تواند رسید. در گنبد پنجم دختر ملک اقلیم فیروزه حکایت می‌کند، که چگونه مستی و توهم، آدمی را دستخوش رویاهای رنج‌آور می‌کند و سرمنشاء رفتاری‌های ذهنی در مسیر ارضای آرزوهای نفسانی می‌گردد. دختر ملک اقلیم صندل (گنبد ششم)، از سرگذشت دو مرد -یکی نیک و دیگری بد- قصه می‌کند، که اولی قربانی بدنهادی دومی می‌شود، ولی سرانجام آن به پاداش و این به کیفر کردار خود می‌رسد. در گنبد هفتم، دختر پادشاه کشور سفید، قصه جوان پارسایی را نقل می‌کند، که گرفتار وسوسه زیبارویان می‌شود و شره شهوانی به او دست می‌دهد. اما او وقتی از تأثیر عوامل به حساب درنیامدنی در امان می‌گردد، که دختر زیبایی موردنظر خود را به عقد خود در می‌آورد و به عرف و رسوم احترام می‌گذارد.

دیده می‌شود، که هفت پیکر از لحاظی با دیگر اجزای خمسه نظامی خویشاوندی دارد و در آن موضوع‌هایی به میان می‌آیند، که در دیگر آثار شاعر نیز مطرح شده‌اند. این اثر بیش از هر

سرورده دیگر نظامی زندگی گرا و نشاط آور است. ماجراها و رویدادهای آن به سرخوشی و شادی گراییده و می انجامد. تصورات و تجربه های آرمانی و اخلاقی نظامی به مثابه داستانرا در این اثر گرد آمده و بار دیگر به سلک داستانی واحد کشیده شده است. هفت پیکر نزدیکترین سروره نظامی به ادبیات عامیانه ایران است. از جنبه های متشابه آن و دیگر آثار نظامی که بگذریم، این سرورده از ویژگی های برجسته خاص برخوردار است.

نخستین نکته شایان توجه در این خصوص آن است، که حکایت گویان زنانند، که گذشته از صاحب تجربه و خرد زندگی بودن، ملک زاده اند. مخاطبشان پادشاه ایران است - فردی از قشر فرمانروایان، که خود را سایه خدا بر روی زمین می دانند - که در این داستان نپوشنده حکایت آنان است. زنان جوانی، شنیده ها و اندوخته های داستانی خود را با شاه در میان می گذارند و او را با زیسته های داستانی و خلق و خوی ادبیات عامیانه سرگرم می کنند. در نظر اول هریک از حکایت های هفتگانه، حکایتی مانند دیگر حکایت هاست. اما در واقع در آنها منظور و انتظاری نهفته است، که گوینده صاحب جمال آن را به عنوان سنجیه ای به خاطر مرد می آورد. بسا، که آن گویای نکته ای از هنر اخلاقی نظامی باشد، که مسئولیت سعادت زندگانی با زن را بسته به رفتار و کردار مرد می داند.

در توصیف رفتار عاطفی مرد و زن، نظامی اغلب به سلوک و رفتار مردان توجه انتقادی دارد. از همین رو نیز زمینه هایی را در روابط این دو به توصیف ادبی می گیرد، که این رابطه در اثر کوشش یکجانبه یا شتابزدگی مرد، گرفتار تنش می گردد و یا اینکه مرد در کوشش برای جلب توجه زن با شکست روبرو می شود. یکی از دلایلی، که در این رهگذر از سرورده های شاعر مستفاد می شود، پافشاری مرد در رسیدن به مقصود است، بدون توجه به آنکه رأی زن در

آن‌باره چیست. امر دیگری که ذکرش لازم می‌نماید این است، که نظامی سعادت و کامیابی در زندگانی زن و مرد را در پرتو رسمیت دادن به احساس عاطفه آن دو در ازدواج طرفین می‌بیند. زن در داستان‌های هفت‌پیکر شخصیتی است وارسته، به دور از عقده و واقف به امکانات و وظیفه طبیعی و اجتماعی خود. زنان این اثر، متین و دارای استقلال نظری و علمی توصیف شده‌اند. زن از لابلای داستان‌های هفتگانه تکیه‌گاه و شریک زندگی زیبایی است، که مرد به او ناگزیر است و معنی زندگی خود را در روی آوردن به او می‌یابد. زن در نظر نظامی، نیمه‌ای از زندگانی فردی و اجتماعی است، که مرد را متوجه جمال و کمال زندگانی می‌کند؛ از این رو بر مرد است، که رفتار خود را با او برازنده کند، شخصیت او را به دیده گیرد و انتظار او را برآورد، تا بتواند به سعادت در زندگی نائل گردد.

گفتنی است، که نظامی بر نقش با روی زن، تأکید خاص ندارد. این بدان معنا تواند بود، که شاعر، زن را بیش از همه به عنوان نیمه‌ای در زندگانی فردی و اجتماعی برانداز می‌کند، که مظهر محبت، عاطفه و آرامش در زندگی است. زن از نظر زندگی همواره نقش مادر، خلاق زندگی انسانی و تجسم جمال و کمال انسانی را داشته است. نظامی به سجه‌های انسانی و اجتماعی زن توجه داشته، بی‌آنکه رسالت او را در تداوم نسل انسانی، انکار کرده باشد.» (عبادیان، ۱۳۷۰: ۱۲۱۱-۱۲۱۳)

علمی که نظامی با آنها آشنا بود:

«نظامی مانند هر شاعر بزرگ دیگری از علوم و معارف زمان خود، نیک آگاه بود و شعر خود را گاه از این معارف و معلومات آکنده است. اشارات او به آیات قرآنی و قصص انبیا حکایت از تبحر او در قرآن و علوم قرآنی دارد و آنجا که در ضمن بعضی از داستانهایش

آسمان شب و ستارگان ثابت و سیار و صور فلکی را وصف می کند یا اصطلاحات نجومی را به کار می برد معلوم می شود که از نجوم، اطلاع مبسوطی داشته است.» (آیتی، ۱۳۷۴: ۱۶)

« بی سبب نیست که نظامی را حکیم، یاد کرده اند. او در علوم زمان خود مطالعه داشته و از هر چمن گلی چیده و گلزاری آفریده است، نهفته های علوم و دقایق نجوم را خوانده و خدانشناسی را بالاتر از همه دانسته است. علاوه بر زبان عربی و فارسی به زبانهای دیگر نیز آشنایی داشته و تاریخ یهودی و نصرانی و پهلوی را خوانده و در نظم آثار خود از آنها سود جسته است.

نظامی به دانش پزشکی علاقه زیاد داشت، برای فرزندش - محمد - دو علم را تعریف کرده به او توصیه میکند پزشک باشد و یا فقیه و اگر بتواند هر دو دانش (طب و فقه) را کسب کند بهتر خواهد بود و او را از شاعری منع می کند. به سبب همین علاقه است که متون پزشکی عصر خود را دیده و در منظومه هایش از داروها و امراض تصویرها ساخته است.»

(زنجانی، ۱۳۷۲: ۵۶-۵۵)

نکاتی درباره نظامی و هفت پیکر

«نظامی پیشرو پیروان اصالت هنر است و بی تردید، پیشتاز همه خردمندان و همه فیلسوفان قرن ششم نیز به شمار میرود؛ زیرا امروز می بینیم که همه نظریه های یونان قدیم و فلاسفه عصر جدید در هفت پیکر، با نمونه ای از اندیشه های نوین در آثار وی دیده می شود؛ جز آنکه در جهان بینی خاص و حکیمانه خود، گونه ای نژادپرستی و ایرانی گری همراه با برترینی فرهنگ و تمدن آذربایجان در آثار وی شایان توجه است.

او در هر بیتی که خواسته است به زبان هنر سخن گفته است و در هر کلمه ای، مجازی و در هر مجازی، استعاره ای به کار بسته است. در این شگرد سخن پروری است که می بینیم خواجهی کرمانی، امیر خسرو دهلوی، حافظ، صائب، بیدل و دیگران، کار او را دنبال می کنند و حافظ از همه پیروز بخت تر، قدم به عرصه غزل می گذارد و در صحنه مثنوی نیز خلاق المعانی خواجهی کرمانی، رمزهایی می آفریند که جای تحقیق آن نیز باقی است.»

(ثروتیان، ۱۳۸۲: ۳۷-۳۶)

«هفت افسانه هفت پیکر- بیرون از سرگذشت بهرام گور- قهرمان داستانها را از نظر روانی و ارتباط درونی و معنوی ایشان با خدا تحت نظر دارد و جنبه های اخلاقی و اجتماعی آنان را در ارتباط با جامعه و اداره کردن آن، مورد تحقیق قرار می دهد. حکیم هنرمند، موجودی زنده به نام انسان را در صحنه عالم فیزیک و متافیزیک به معرض تماشا میگذارد و نقاط ضعف اخلاقی و اجتماعی و سیاسی انسانها و جوامع بشری را میکاود و با همه ظواهر هوس انگیز افسانه ها و بستگی آنها با نفس و غریزه های طبیعی موجودات زنده، همه جا شرع و قوانین آن را حاکم و لازم می داند و خدا را ناظر بر اعمال و اقوال و حتی نیات انسان می بیند و کتابی منظوم و دلپسند در تدبیر منزل و سیاست مدن یعنی اخلاق عملی می آفریند. اغراض مربوط به معرفت نفس و سیاست مدن از نظر وی در افسانه های هفتگانه و رازمند هفت پیکر نهفته است...» (ثروتیان، ۱۳۸۹: ۱۶)

«در هفت پیکر، کلید زرین افسانه ها گاهی آن چنان جای دوردستی نهاده شده است که هرگز بی تلاش و کوشش به دست نمی آید و نیازمند ساعتها اندیشه و جستجوی صمیمانه است. چنانکه در طلسم بندی دختر پادشاه - در افسانه گنبد سرخ (بند ۳۴ و ۳۵) - پیدا کردن

رمز داستان، خود از راز و رمز گشادن طلسم قلعه افسانه ای، بسیار دشوارتر است و پژوهنده پس از ساعتها تأمل و استدلال و احتجاج، این نتیجه منطقی را به دست می‌آورد که برای شکستن طلسم آن چنان قلعه ای، جز علم طلسمات دانستن و جامه سرخ پوشیدن و همت از همه مردم خواستن، چاره دیگری نیست؛ البته هر هفت افسانه را رموز سر بسته ای از این گونه در درون حکایت نهفته است و پس از بررسی معلوم می شود که انتخاب محل و موقع افسانه ها و تلفیق آنها با رنگ ستارگان و اقالیم هفتگانه کره خاکی همه با تأمل و تعمد و از روی اندیشه ای سنجیده و برای قصد و غرضی خاص، ترتیب یافته است». (همان: ۱۸)

«امتیاز هفت پیکر، تنها به حلاوت بیرونی و درونی افسانه های شیرین و مرموز، ختم نمی شود و هر جا که فرصتی پیش می آید شاعر ضمن پندهای خردمندانه، به مناسبتی سخن را در موضوعی خاص می پرورد و تصویر کاملی اصطلاحات متداول زمان خویش را پیش دست آیندگان می گذارد و در این تلاش، گاهی نام میوه ها را به نخ می کشد و از گردن افسانه می آویزد و جای دیگر، چون فرصت پیشمی آید، غذاهای گوناگون را بر سر خوان شعر می نهد و در همین پرده های رنگارنگ است که گاهی نام سی چهل گونه از انواع گل و سبزه و درخت، در یک منظومه ذکر می شود و هر یک از آنها به صورت موجودی زنده و جنبنده در پیش چشم شاعر بوده است...» (همان: ۲۰-۱۹)

«نظامی در هفت پیکر به رنگ هفت سیاره منظومه شمسی اشاره می کند اما رنگهایی که برای هر هفت سیاره برمی شمارد، با عقاید دیگران متفاوت است و معلوم نیست گفتار و نظر نظامی گنجه ای به نظریه دیگران مبتنی بوده است و یا خود با چشم بی سلاح، سیاره ها را آنچنان می دیده است: ماه، سبزرنگ است و به روز دوشنبه تعلق دارد. عطارد، پیروزه گون و

مربوط به روز چهارشنبه است. زهره سپید است و به روز جمعه اختصاص دارد. شمس به رنگ زرد است و اختصاص به یکشنبه دارد. مریخ با رنگ سرخ به روز سه شنبه اختصاص دارد. مشتری به روز پنجشنبه تعلق دارد و رنگ آن، صندلی (نارنجی) است و بالآخره زحل به شنبه اختصاص دارد و رنگ آن، سیاه میباشد.

احتمال دارد با توجه به اطلاعات و آگاهی های نظامی ازستارگان فلکی، چنان پنداشته شود که او معتقد به تأثیر افلاک و ستارگان در سرنوشت انسان، بوده است. در این راستا باید گفت شاعر ستارگان، هرگز اوضاع فلکی را از نظر طبیعت و فیزیک، بی تأثیر نمی داند ولیکن به فال گرفتن از آنها معتقد نیست و ستارگان را در تعیین سرنوشت انسانها از هر جهت، بیکاره می داند و همین نظر در هر پنج گنج، اظهار گردیده است. حرکت و سرگردانی ستارگان، همیشه برای نظامی حیرت آور بوده است و خود در آغاز خسرو و شیرین می گوید که صدها بار جنبش و حرکت انجم مرا بر آن داشته بود که آنها را بپرستم ولیکن سرانجام دیدم که آنها نیز چون ما در این دایره سرگردان هستند و آفریننده ای را می پرستند. با این همه، گاهی به عمد و گاهی از زبان دیگران، فلک و به طور کلی مقوله ای به نام مکان و زمان را با در نظر گرفتن مجموعه شرایط موجود، در تعیین سرنوشت انسانها مؤثر می داند و می توان گفت مقصود و منظور او اشاره به عوامل ناشناخته و یا مقولاتی چون تصادف و رخدادهای پیشبینی نشده است.» (همان: ۲۲- ۲۱)

« در بحر بیکران شعر و ادب پارسی، حکیم نظامی گنجه ای یکی از بزرگان به شمار می رود. نظامی در اوزان مختلف مثنوی همچون سعدی و حافظ در غزل، سرآمد سخنوران دوران است و در این عرصه فقط فردوسی و مولانا جلال الدین رومی را می توان شایان مقایسه با

حکیم نظامی دانست. نظامی در علوم ادبی و عربی، عقلی و نقلی و نیز در علوم طبیعی و فلسفه نیز در ردیف حکمای طراز اول زمان خود، جای داشته و در این رشته ها به تدریس نیز میپرداخته است. در عرفان نیز در شمار یکی از پیشوایان به شمار می رفته است. از لحاظ معتقدات مذهبی گرچه تشیع نظامی ثابت نشده است، ولی از آنجا که حضرت علی را به سبب مقام علم و فضل وی، بر دیگران مقدم می داشته، چنین می نماید به مذهبی شافعی تعلق خاطر داشته است.

نظامی با آنکه به اصول و شریعت اسلامی پایبندی داشته ولی از طرح برخی مسائل فلسفی هم که ظاهراً با اصول اسلامی چندان سازگار نبوده، فروگذار نکرده است. حکیم نظامی از حیث پاکی اخلاقی و تقوای بیان، در میان همه شعرای پارسی گو، فقط با فردوسی قابل مقایسه است...» (دستگردی، ۱۳۷۸: ۳)

«نظامی در لفظ و معنی و موضوع، مبتکر است و طراوت و تازگی در کلام او موج میزند و همین سبک تازه سبب شده است که او را مطرزی بنامند. نظامی معتقد است به سبب گذشت زمان، در فنون مختلف به نوآوری احتیاج می افتد. در موسیقی، آهنگ هایی که ممتاز و سرآهنگ شناخته شده اند بعد از مدتی ناخوشایند می شوند و به آهنگ جدید نیاز می افتد. لعبت بازان هم به مرور زمان ناچارند عروسک ها را تغییر دهند زیرا بازیچه های قدیم، دیگر بینندگان را راضی نمی کنند. نخل بندان هم که برای تزیین، نخلهای مومین می سازند به مرور ایام در شکل و قد نخل مومین تغییراتی می دهند تا رضایت خاطر مشتری را به دست آورند. گوهرفروشان به جای جواهرات رنگ و رو رفته، جواهرات خوشرنگ عرضه می کنند.

تازگی و تنوع و عمق معنا و ایمان و اعتقادی که سراسر آثارش را زینت داده سبب شد مثنوی های او از همان اوان، شهرت و محبوبیت گسترده بیابد. نظامی آثار شاعران پیشین را دیده و فایده برده و متأثر شده است؛ نشانه های زیاد از این تأثیر در مثنوی های او دیده میشود که در لباس جدید، زیباتر و محکم تر و عمیق تر از آنچه دیگران را بوده، درآورده است. از اشعار فخرالدین اسعد گرگانی، فردوسی، منوچهری، سنایی، فرخی متأثر شده است و نشانه های این تأثیر، در خمسه نمایان است.» (زنجانی، ۱۳۷۳: ۶-۳)

«هدف نظامی از هر قصه، بیان گوشه ای از حکمت عملی یا نظری می باشد. با نگاهی کوتاه به سه داستان نظامی، این فرض، ثابت می شود: لیلی و مجنون قصه ایست تمثیلی که پیام کلی آن می تواند استحاله انسان در عشق باشد. خسرو و شیرین تمثیلی است باز، از عشق و ایثار و پاک باختگی از هر آنچه رنگ تعلق گیرد و در مجموع، پوچی و بیهودگی تکیه گاه های به ظاهر عظیمی همچون سلطنت، در برابر مهر و وفا و عشق. هفت پیکر تمثیلی است از غفلت یک پادشاه از وظیفه اساسی خود یعنی رسیدگی به حال رعیت و بازگشت وی به اصالت خویشتن اند. به واقع، هفت گنبد، تمثیلی است از گنبد بزرگ گردنده ای که برفراز سر همگان، پیوسته از بی اعتباری جهان، دم میزند و به تصریح خود نظامی، پیام آن هفت گنبد و این یک گنبد بالای سر، آن است که به بهرام فریاد میزند: ازبتخانه های گنبد خاک دور شو تا از مرگ و فنا مصون مانی. بهرام نیز چنین می کند و به غار ابدیت می پیوندد تا فیل وجودش به هندوستان بازگردد. در پایان زندگانی، بهرام دستور می دهد هفت گنبد هوس را به هفت نیایشگاه بدل سازند و به هفت موبد می سپارد.

با این مثالها روشن می شود که نظامی در هر قصه ای هدفی را دنبال می کند و در واقع، تک تک قصه های فرعی او نیز تشریح کننده حکمت کلی وی است. بنابراین خواننده شعر او پیوسته، در انتظار شنیدن اجزایی از پیام فلسفی اوست. حتی می توان گفت که شخص شاعر، خواننده را بدین انتظار، عادت می دهد.» (ثروت، ۱۳۷۲: ۳۲۰-۳۱۸)

« نظامی، عارفی است زاهد و زاهدی است عارف، انسانی است کامل و کاملی است خداشناس، معرفت خدا سراسر هستی اش را فرا گرفته، ذرات وجود و فکر و روحش همه در ذکر خداست. از خود تهی است و از خدا پر. واعظی مشفق و عالمی عامل. مناعت طبع و غنای معنی اش در حد اعلاست. بالاتر از همه، در برابر آفریدگار، بنده ای است افتاده و در مقام تسلیم. زهد و پایگاه مردمی نظامی به مرتبه ای بود که سلطان وقت - قزل ارسلان - وقتی که او را به خدمت خواند، قبل از حضور دستور داد وسایل می خواری و عیش و نوش را برچینند و مغنیان و مطربان، مجلس را ترک کنند. بدیهی است این کار نشانگر احترامی بود که نظامی در بین مردم داشت و تقوایی بود راستین که دوست و دشمن و صغیر و کبیر و امیر وزیر را به تعظیم و تکریم وا می داشت. ناگفته نماند که نظامی در مثنوی هایش از می تعریف کرده و ساقی نامه هایی به بهترین عبارات و معنی ساخته است اما صراحتاً بیان کرده و سوگند خورده است که مقصود وی از می، شراب و مسکر نبوده است.» (زنجانی، ۱۳۷۲: ۸۷-۸۶)

« توصیفات نظامی به راستی در بالاترین حد از تنوع و عدم تکرار است. او در توصیف، دست کم در هر منظومه، دوبار از یک معبر گذر نمی کند و تکرار به عین صورت در سخن او راه ندارد و اگر هم شباهتی میان برخی از ابیات وی وجود داشته باشد، نه در کمیت زیاد است و نه در کیفیت چشمگیر... نظامی با رعایت تنوع در عناصر و ایجاد مجموعه ای از روابط

گوناگون همچون پیوندهای تصویری، ایهام، تناسب، طباق و غیره به حشو و مفاهیم تکراری در درون بیت، راه نمی دهد و به عکس حجم بیت در بسیاری موارد برای بیان شاعرانه او کفایت نمی کند و شاهد اختلال هایی از رهگذر ایجاز مفرط در سخن او هستیم.

نظامی دوست دارد همه چیز و هر مقوله ای را در کتابهای خود درج کند و از این رو مرقعی رنگارنگ و گاه ناهمگون از موضوعات مختلف را به انگیزه تنوع بخشی به هر منظومه و رفع ملال خواننده، در کار می آورد: تغزل، وصف طبیعت، حماسه، زهد و پند، فلسفه و کلام، عرفان، چالشهای عقیدتی و غیره. در این طریق همه امور و پدیده های ممکن را به وصف می کشد: زیبایی جسمانی و حالات و حرکات اندام یا زشتی ها، انواع مناظر طبیعی، ابنیه گوناگون از کاخهای برکشیده و دلفریب تا کوخهای محقر، دیرهای متروک، اماکن جادویی، عجایب و طلسمات، اشیاء تجملی و بزمهای مجلل، جانوران گوناگون و حتی اساطیری گونه، دقیق ترین و متنوع ترین اوصاف از روابط عاشقانه از یکسویه و دو سویه یا جسمانی و روحانی، غنچ و دلال های و ناز و نیازها، شرم، حسد، دسیسه، حتی مطالب شهوانی در لفافی از عفت بیان، جنگ و خشونت در جوار مهر و لطافت، غرور در کنار خضوع و خلاصه، هر آنچه در پهنه گیتی می تواند نظر آدمی را به خود معطوف کند و دستمایه ای برای وصف و هنرنمایی باشد...» (حمیدیان، ۱۳۷۳: ۵۱-۴۸)

«علاوه بر فنون ادب، از طب، موسیقی و خواص داروها و گیاهان و احجار کریمه آگاه بود و از همه اینها در شعر خود سود برده است. نظامی ادبیات عامیانه زمان خود را می شناخت. آوردن ده ها ضرب المثل، دلیل بر این آگاهی است. علاوه بر قرآن که بیشتر آن را از حفظ داشت، کتابهای عهد جدید و عهد قدیم را نیز می شناخته است. بعضی از داستانهای خمسه

وی، از تورات اقتباس شده است. شعر نظامی آینه تمام نمای معارف و فرهنگ ایران در قرن پنجم و ششم است.» (همان: ۴۶-۴۵)

تلقی فردوسی و نظامی از شخصیت بهرام

هم نظامی و هم فردوسی، بهرام را پادشاهی عادل، رعیت پرور و شجاع معرفی می کنند. در شاهنامه فردوسی نحوه برخورد بهرام با مردم و شجاعت او در دفع حمله خاقان چین و بی توجهی او به مال و ثروت دنیوی، مشاهده می شود مثلاً وقتی گنج منسوب به جمشید را می یابد، دستور می دهد آن را در بین مردم و بخصوص فقرا تقسیم کنند.

از دیگر اقدامات پسندیده بهرام گور در شاهنامه توجه به حال رعایا می باشد. مثلاً وقتی داستان لنبک آبکش و براهام جهود را می شنود که اوّلی مردی مهمان نواز و دومی مردی ثروتمند و بخیل است، تصمیم می گیرد صحت و درستی این ادعا را تحقیق کند و وقتی به اصل موضوع پی می برد دستور می دهد ثروت براهام را به لنبک، ببخشند.

در هفت پیکر نیز بهرام به داشتن صفات نیکو، معروف است. مثلاً هنگامی که قحطی پیش می آید دستور می دهد از مردم مالیات نگیرند و با تمام وجود به وضع معیشتی مردم، توجه می کند. یا وقتی که امیران لشکرش در حمله خاقان چین، به او خیانت کرده، به دشمن می پیوندند، بهرام کینه ای از آنها به دل نمی گیرد و بزرگوارانه از خطای آنها در می گذرد و نهایتاً در داستان برخورد و مجازات وزیر بیدادگر خویش - راست روشن - از چوپان صحرا الهام می گیرد و وزیر نابکار را به سزای اعمال ننگینش می رساند.

اما هم فردوسی و هم نظامی در یک مورد، از اعمال بهرام انتقاد می کنند و آن، علاقه بیش از حد وی به زنان است. فردوسی از زبان یکی از درباریان بهرام، نقل می کند که در حرمرای

او چند صد زن، زندگی می کنند و نظامی نیز وضع آشفته کشور را در اواسط کتاب، ناشی از
علاقه او به عیاشی و خوش گذرانی می داند.

توصیف بهرام در دو کتاب (استعاره ها و تشبیهات)

در شاهنامه فردوسی، توصیف بهرام بدون به کار بردن استعاره و تشبیه، صورت می گیرد.
چنانکه می دانیم فردوسی در شاهنامه مخصوصاً در قسمت تاریخی آن، توجه چندانی به صور
خیال ندارد اما در هفت پیکر نظامی، چندین تشبیه و استعاره در مورد بهرام به کار رفته است
که به آن ابیات اشاره می کنیم:

کس فرستاد و خواند نعمان را لاله لعل داد بستان را

استعاره مصرحه (نظامی، ۱۳۸۹: ۱۱۶)

برد نعمانش از عماری شاه کرد آغوش خود عماری ماه

استعاره مصرحه (همان، ۱۱۶)

چون برآمد چهار سال بر این گور عیار گشت و شیر عرین

استعاره مصرحه (همان، ۱۱۶)

در یمن هر کجا سخن راندند همه نجم الیمانش خواندند

استعاره مصرحه (همان، ۱۲۵)

چون سهیل جمال بهرامی از ادیم یمن ستد خامی

(همان، ۱۲۶)

اضافه تشبیهی

بعد از آن شیر زور خواندندش شاه بهرام گور خواندندش

(همان، ۱۳۰)

استعاره مصرحه

گوری الحق دونده بود و جوان	گورگیر از پی اش چو شیر دوان
ماند چون تشنه ای برابر آب	تشبیه مرسل (همان، ۱۳۲)
تشبیه مرسل	به تمنای آن شدی در خواب
به شکار و به می شتابنده	در یمن چون سهیل تابنده
تشبیه مرسل	(همان، ۱۳۷)
شیر نر پنجه برگشاد به زور	تا کند خم را چو گور به گور
استعاره مصرحه	(همان، ۱۴۳)
من چو شیر جوان ولایت گیر	جای من کی رسد به روبه پیر
تشبیه	(همان، ۱۵۱)
تند شیریست آن نبرده سوار	کاژدها را کند به تیز شکار
استعاره مصرحه	(همان، ۱۵۳)
خطبه عدل خویشان برخواند	لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند
زن کشی کار شیر مردان نیست	زن خود از جنس هم نبردان نیست
اضافه تشبیهی	(همان، ۱۶۹)
میزبان کاین شنید رفت به زیر	گفت با گاوکیش حکایت شیر
	استعاره مصرحه (همان، ۱۷۵)

گفتی <u>او باد بود و ایشان میخ</u>	در هم افکندشان به دم تیغ
تشبیه بلیغ (همان، ۱۸۳)	
تاج زر بر نهاد <u>چون جمشید</u>	جام زر برگرفت <u>چون خورشید</u>
تشبیه مرسل (همان، ۲۲۸)	
خوش بود <u>ماه آفتاب</u> پرست	به پرستاریش میان در بست
استعاره مصرحه (همان، ۲۵۳)	
<u>لعل کان</u> را به <u>کان لعل</u> سپرد	چون دعایی چنین به پایان برد
استعاره مصرحه (همان، ۲۵۴)	
<u>سرخ شد چون رَحیق رمانی</u>	<u>روی بهرام</u> از آن گل افشانی
وجه شبه ادات مشبه به (همان، ۲۶۸)	مشبه
طوق زنجیر و مملکت زندان	ماند عاجز <u>چو شیر بی دندان</u>
[او] مشبه عاجز [وجه شبه] چو [ادات] شیر بی دندان [مشبه به] (همان، ۳۲۹)	
من شبانم <u>گله رعیت من</u>	در نمودار این کمیت من
تشبیه بلیغ (همان، ۳۳۶)	
یا سمن بر سر بنفشه دمید	<u>سرو بن</u> چون به شصت سال رسید
استعاره مصرحه (همان، ۳۶۰)	
دید خوابی و شد به هندستان	و آگهی نه که <u>پیل</u> آن بستان
استعاره مصرحه (همان، ۳۶۲)	

چاه کند و به گنج راه نیافت یوسف خویش را به چاه نیافت
استعاره مصرحه (همان، ۳۶۲)

شگردهای داستانی دو کتاب

با مطالعه و دقت در دو اثر شاهنامه و هفت پیکر، می توان گفت که قسمت تاریخی شاهنامه به نوعی روایت و بیان واقعیات تاریخی می باشد و به عبارت دیگر عناصری مانند زاویه دید، موضوع، درونمایه و ... بیشتر در نثر و داستانهای منثور، به معرض دید خواننده در می آید و در نظم، کاربرد چندانی ندارد اما در این بخش، سعی می کنیم در حد توان، برخی شگردهای داستانی شاهنامه و هفت پیکر را با همدیگر مقایسه کنیم:

داستان بهرام گور، چه در شاهنامه و چه در هفت پیکر به معنای واقعی کلمه، یک «رمانس» به شمار می رود. جمال میرصادقی در کتاب «عناصر داستان» رمانس را این گونه تعریف می کند:

«رمانس قصه خیالی منثور یا منظومی است که به وقایع غیرعادی یا شگفت انگیز توجه کند و ماجراهای عجیب و غریب و عشق بازی های اغراق آمیز یا اعمال سلحشورانه را به نمایش می گذارد». (میر صادقی، ۱۳۷۶، ۲۲)

اما از لحاظ حقیقت ماندی اگر بخواهیم شاهنامه و هفت پیکر را مقایسه کنیم می توانیم بگوییم که روایت فردوسی از بهرام گور کاملاً به حقیقت، نزدیک است. اما نظامی، در شخصیت بهرام، دخل و تصرف کرده است.

درونمایه شاهنامه، حماسی و درونمایه هفت پیکر، غنایی می باشد. زاویه دید هر دو اثر، دانای کل (سوم شخص مفرد) می باشد. اما اگر به عواملی که صحنه داستان دو کتاب را

می سازند، توجه کنیم، درمی یابیم که محل جغرافیایی هر دو اثر در ایران قبل از اسلام است کار و پیشه شخصیت اصلی (بهرام گور) پادشاهی می باشد. زمان یا عصر دوره وقوع حادثه ایران پیش از اسلام است (دوره ساسانیان). محیط کلی و عمومی دو اثر محیط شادمانی و شادخواری می باشد. در هر دو داستان گفتگو از عناصر اصلی به شمار می رود به خصوص در شاهنامه و گفتگوهای بهرام با لنبک آبکش، براهام جهود، زن پالیزبان، خارکن و کدیور و ... سبک شاهنامه، خراسانی و سبک هفت پیکر، آذربایجانی است. لحن هر دو داستان نیز جدی می باشد.

فصل دوم

شباهتهای بهرام در شاهنامه و هفت پیکر

۱) تولد و پرورش بهرام: طبق روایت فردوسی در شاهنامه، در سال هشتم از فرمانروایی یزدگرد، برای او فرزندی به دنیا می آید که نامش را «بهرام» می گذارند. از آنجایی که موبدانِ دربار ایران می ترسند که این کودک مانند پدرش تبدیل به فردی مستبد شود، پادشاه را وادار می کنند کودک را به سرزمینی خارج از ایران بفرستند تا در آنجا تربیت شود. در نتیجه یزدگرد، بهرام را به سرزمین یمن می فرستد تا در آنجا تحت سرپرستی منذر که پادشاه یمن است پرورش یابد.

روایت نظامی نیز کمابیش شبیه روایت فردوسی می باشد با این تفاوت که نظامی نام فرمانروایی را که سرپرستی بهرام به وی واگذار می شود، «نعمان» ذکر می کند نه «منذر» و این تفاوت ظاهراً از آنجا ناشی می شود که چندین فرمانروا به نامهای «منذر» و «نعمان» در طول تاریخ در یمن حکومت کرده اند.

در شاهنامه فردوسی، تولد و پرورش بهرام در ۱۳۴ بیت شرح داده شده است و در هفت پیکر، کودکی بهرام و مراحل رشد او در ۱۷۵ بیت، آمده است و می توان گفت فردوسی در این بخش نسبت به نظامی، موجزتر سخن گفته است. جالب است به این نکته اشاره کنیم که گفته های فردوسی در مورد بهرام، غالباً با منابع تاریخی، مطابقت دارد. برای اثبات این ادعا عین عبارات تاریخ طبری را ذکر می کنیم:

«گویند تولد وی (بهرام) به هُرمزد روزِ فروردین ماه، هفت ساعت از روز برآمده بود و پدرش یزدگرد به هنگام تولد وی، منجمان دربار را خواست و بگفت تا زایچه وی را معین کنند و سرنوشت وی را بگویند.

منجّمان، درجه خورشید بگرفتند و طالع نجوم بدیدند و به یزدگرد گفتند که خدای،
 پادشاهی پدر به بهرام دهد و رضاع وی جایی باشد که پارسیان، ساکن نباشند و بهتر آن است
 که بیرون دیار خویش تربیت بیند و یزدگرد اندیشید که رضاع و تربیت وی را به عربان یا
 رومیان یا غیر پارسیانی که به دیار وی بودند واگذارند و سرانجام، عربان را برای تربیت و
 پرستاری وی برگزید و نعمان بن منذر را خواست و او را سرپرست بهرام کرد...»

(پاینده، ۱۳۸۳، ج ۲: ۶۱۴-۶۱۳)

متن اشعار فردوسی را درباره تولد بهرام و واگذاری سرپرستی او به منذر و نعمان، می آوریم:

ز شاهیش بگذشت چون هفت سال	همه موبدان زو به رنج و وبال
سر سال هشتم مَه فَوَرْدین	که پیدا کند در جهان هور دین
یکی کودک آمدش هُرْمَزْد روز	به نیک اختر و فال گیتی فروز
هم آنگه پدر کرد بهرام نام	روز آن کودک خُرد شد شادکام
به در بر، ستاره شُمر هر که بود	که شایست گفتار ایشان شنود
یکی مایه ور بود با فر و هوش	سر هندوان بود نامش سروش
یکی پارسی بود هشیار نام	که بر چرخ کردی به دانش لگام
بفرمود تا پیش شاه آمدند	هُشیوار و جوينده راه آمدند
به صلاب کردند از اختر نگاه	هم از زیج رومی بجُستند راه
از اختر چنان دید خرم نهان	که او شهریاری بُود در جهان
اَبَر هفت کشور بُود پادشا	یکی شاد دل باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار	همان زیج و صلابها بر کنار

بگفتند با تاجور یزدگرد
 چنان آمد اندر شمار سپهر
 مر او را بود هفت کشور زمین
 ز گفتارشان شاد شد شهریار
 چو ایشان برفتند از آن بارگاه
 نشستند و جستند هر گونه رای
 گر این کودک خُرد خوی پدر
 گر ایدون که خوی پدر دارد اوی
 نه موبد بود شاد و نه پهلوان
 همه موبدان نزد شاه آمدند
 بگفتند کاین کودک بر منش
 جهان سربه سر زیر فرمان توست
 نگه کن به جایی که دانش بود
 ز پر مایگان دایگانی گزین
 هنر گیرد این شاه خرم نهان
 چو بشنید از آن موبدان یزدگرد
 هم آنکه فرستاد کسها به روم
 همان نامداری سوی تازیان
 به هر سو همی رفت خواننده ای
 که دانش ز هر گونه کردیم گرد
 که دارد بدین کودک خُرد مهر
 گر انمایه شاهی بود بآفرین
 ببخشیدشان گوهر شاهوار
 رد و موبد و پاک دستور شاه
 که تا چاره آن چه آید به جای
 نگیرد شود خسروی دادگر
 همه بوم زیر و زبر دارد اوی
 نه او در جهان شاد و روشن روان
 گشاده دل و نیکخواه آمدند
 ز پیغاره دور است و از سرزنش
 به هر کشوری باژ و پیمان توست
 ز داننده کشور به رامش بود
 که باشد ز کشور بر او آفرین
 ز فرمان او شاد گردد جهان
 ز کشور فرستادگان کرد گرد
 به هند و به چین و به آباد بوم
 بشد تا ببیند به سود و زیان
 که بهرام را پروراننده ای

بجوید سخنگوی و دانش پذیر
 بیامد ز هر کشوری موبدی
 پژوهنده اختر و ییادگیر
 جهاندیده و نیک پی بخردی
 پژوهنده نزدیک شاه آمدند
 به هر برزنی جایگه ساختشان
 برفتند نعمان و منذر به شب
 بسی نامور نیزه دار از عرب
 بزرگان چو در پارس گرد آمدند
 بر تاجور یزدگرد آمدند
 همی گفت هر کس که ما بنده ایم
 سخن بشنویم و سراینده ایم
 که یابد چنین روزگار از مهان
 که بایسته فرزند شاه جهان
 به برگیرد و دانش آموزدش
 دل از تیرگی ها بیفروزدش؟
 ز رومی و هندی و از پارسی
 نجومی و گر مردم هندسی
 همه سر به سر خاک پای وی ایم
 به دانش همه رهنمای وی ایم
 نگر تا پسندت که آید همی
 وگر سودمندت که آید همی
 چنین گفت منذر که ما بنده ایم
 خود اندر جهان شاه را زنده ایم
 هنرهای ماه شاه داند همه
 که او چون شبان است و ما چون رمه
 سواریم و گردیم و اسپ افکنیم
 کسی را که دانا بود بشکنیم
 ستاره شُمر نیست چون ما کسی
 که از هندسه بهره دارد بسی
 پر از مهر شاه است ما را روان
 به زیر اندرون تازی اسبی دوان
 همه پیش فرزند تو بنده ایم
 بزرگی او را ستاینده ایم
 چو بشنید از او این سخن یزدگرد
 بزرگی او را ستاینده ایم
 روان و خرد را برآورد گرد

نگه کرد از آغاز و فرجام را بدو داد پرمایه بهرام را...

(فردوسی، ۱۳۸۸: ۲۰۷-۲۰۵).

۲) مهارت در تیراندازی و شکار: فردوسی و نظامی هر دو بر توانایی بهرام در شکار و تیراندازی تأکید دارند. موضوع به هم دوختن شیر و گور در شاهنامه و هفت پیکر شاهی برای این ادعاست. در شاهنامه صحنه های مربوط به شکار بهرام، به فرمان منذر بر روی پرند نگاشته می شود و به دربار یزدگرد فرستاده می شود ولی در هفت پیکر، این تصاویر به فرمان نعمان، بر دیواره قصر خورنق نقش بسته می شود.

این داستان را فردوسی در ۲۷ بیت و نظامی در ۲۲ بیت به تصویر کشیده است. این داستان نیز در تاریخ طبری، آمده است:

«و چنان شد که روزی بهرام بر اسب سرخ موی که منذر بدو داده بود برنشست و به شکار رفت و شبحی دید و تیر انداخت و آهنگ آن کرد و شیری دید که بر خری تاخته بود و پشت آن را به دهان گرفته بود که بدرد و بهرام تیری به پشت شیر انداخت که از شکم وی و پشت خر درآمد و به زمین رسید و یک سوم آن به زمین رفت و این به حضور کسانی از عربان و نگهبانان بهرام و دیگران بود و بهرام بفرمود تا قصه شیر و خر را تصویر کنند.»

(پاینده، ۱۳۸۳، ج ۲: ۶۱۴-۶۱۳)

دگر هفته با لشکری سرفراز	به نخچیرگه رفت با یوز و باز
برابر ز کوهی یکی شیر دید	کجا پشت گوری همی بردرید
برآورد زاغ سیه را به زه	به تندى به شست سه پر زد گره
دل گور بردوخت با پشت شیر	پر از خون هیزر از بر و گور زیر

دگر هفته نعمان و منذر به راه
 همی رفت با او به نخچیرگاه
 بسی نامور برده از تازیان
 کز ایشان بدی راه سود و زیان
 همی خواست منذر که بهرام گور
 بدیشان نماید سواری و زور
 شتر مرغ دیدند جایی گله
 دوان هر یکی چون هیونی یله
 چو بهرام گور آن شتر مرغ دید
 به کردار باد هوا بردمید
 کمان را بمالید خندان به چنگ
 بزد بر کمر چار تیر خدنگ
 یکایک همی راند اندر کمان
 بدان تا سرآرد بر ایشان زمان
 همی پر بشکافت بر تیر تیر
 بر این سان زند مرد نخچیرگیر
 به یک سوزن این زان فروتر نبود
 هم آن تیر زین تیر برتر نبود
 برفت و بدید آنکه بُد نامدار
 به یک موی بر، بود زخم سوار
 همی آفرین خواند منذر بر او
 همان نیزه داران پرخاشجوی
 بدو گفت منذر که ای شهریار
 به تو شادمانم چو گلبن به خار
 مبادا که تم آورد ماه تو
 وگر سست گردد کمرگاه تو
 هم آنکه چو منذر به ایوان رسید
 ز بهرام رایش به کیوان رسید
 فراوان مصوّر بجست از یمن
 شدند آن سران بر درش انجمن
 بفرمود تا زخم او را به تیر
 مصوّر نگاری کند بر حریر...

(فردوسی، ۱۳۸۸: ۲۱۳-۲۱۲).

فردوسی در شاهنامه، این داستان را در ۳۳ بیت آورده و نظامی این داستان را در ۲۰۲ بیت، نقل

کرده است. بنابراین سخن نظامی از اطناب برخوردار است.

در هفت پیکر نیز به این موضوع اشاره شده است:

روزی اندر شکارگاه یمن	با دلیران آن دیار و دمن
شه که بهرام گور شد نامش	گوی برد از سپهر و بهرامش
می زد از زهت شکار نفس	منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او	مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست	کآسمان با زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جوان	سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجه زور	در نشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا در آردش به زمین	شه کمان برگشاد و کرد کمین
تیری از جعبه، سفته پیکان جست	در زه آورد و درکشید درست
سفته بر سفت شیر و گور نشست	سفت وز هر دو سفت بیرون جست
تا به سوفار در زمین شد غرق	پیش تیری چنین چه درع و چه درق
شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک	تیر تا بر نشست در دل خاک
شاه کآن تیر برگشاد ز شست	ایستاده کمان گرفته به دست
چون عرب زخمی آنچنان دیدند	در عجم شاهیش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکار زدی	بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زور خواندندش	شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز	قصه شیر و گور گشت دراز
گفت منذر به کارفرمایان	تا به پرگار صورت آریان

در خورنق نگاشتند به زر صورت گور زیر و شیر زیر
 شه زده تیر و جسته زآن دو شکار در زمین غرق گشته تا سوفار
 چون نگارنده آن رقم بنگاشت هر که آن دید جانور پنداشت
 گفت بر دست شهریار جهان آفرینهای کردگار جهان

(نظامی، ۱۳۸۹: ۱۳۰-۱۲۹)

۳) داستان بهرام با کنیزک: یکی از داستانهای مهم در شاهنامه و هفت پیکر، ماجرای بهرام با کنیزک خود، می باشد. این داستان در شاهنامه از این قرار است: روزی بهرام به همراه کنیز محبوب خود به شکار می رود. آن دو به دشتی می رسند که پر از آهو است. بهرام از کنیزک خود می پرسد: «دوست داری آهوان را چگونه شکار کنم؟» کنیزک که «آزاده» نام دارد از وی می خواهد که غزال ماده ای را نر و غزال نری را ماده گرداند. بهرام ابتدا با انداختن تیر، شاخهای غزال نری را از سرش جدا می کند و تیری دو شعبه بر سر آهوپی ماده می نشاند. سپس با انداختن تیری، پا و گوش غزال را به هم می دوزد. اما کنیزک به او آفرین نمی گوید. بهرام نیز از شدت عصبانیت، او را از بالای شتر به پایین پرتاب می کند و زیر پای شتر، هلاکش می کند. به نظر می رسد هدف فردوسی از بیان این ماجرا توصیف خوی زشت پادشاه مغرور است که تحمل کوچکترین مخالفتی را ندارد.

اما نظامی، این داستان را کاملاً دگرگون ساخته است. طبق روایت نظامی حیوانی که سم و گوشش توسط بهرام به هم دوخته می شود گور خر است نه آهو. خلاصه وقتی بهرام، پا و گوش حیوان را به هم می دوزد، کنیزک به او آفرین نمی گوید بلکه گستاخانه می گوید:

رفتن تیر شاه بر سم گور هست از ادمان نه از زیادت زور

بهرام عصبانی می شود و کنیزک را به یکی از سرهنگان خود می سپارد و دستور می دهد که او را بکشد. کنیز به سرهنگ می گوید: «بهرام به دلیل عصبانیت چنین دستوری داده است. به نزد او برو و به دروغ بگو کنیزک را کشتم. اگر خوشحال شد بیا و مرا بکش اما اگر اشک در چشمش حلقه زد، از کشتن من صرف نظر کن».

وزیر مطابق گفته کنیزک عمل می کند و پس از دادن خبر، متوجه می شود که اشک در چشم بهرام حلقه زده است. بنابراین کنیزک را نمی کشد و او را به دهی که از آن خودش می باشد می فرستد. از قضا برای وزیر گوساله ای متولد می شود. کنیز هر روز گوساله را به دوش سوار می کند و به بالای بام می برد. این کار به تدریج برای او عادت می شود بطوری که وقتی گوساله بزرگ می شود، کنیز همچنان بدون زحمت، حیوان را به بالای بام می برد. روزی کنیز به سرهنگ دستور می دهد مهمانی ای تدارک ببیند و بهرام را دعوت کند. وقتی بهرام به مهمانی سرهنگ می آید، وی بهرام را به بالای بام می برد و آنجا از او پذیرایی می کند. کنیزک در حالی که نقاب به چهره زده است، گاو را به دوش می گیرد و به بالای بام می آید. بهرام فریاد می زند که این کار بر اثر تمرین و ممارست بوده است. کنیزک زیرکانه می گوید «گاو تعلیم و گور بی تعلیم؟» بهرام وی را می شناسد و عذرخواهی می کند.

داستان بهرام با کنیزک در شاهنامه این چنین آمده است:

چنان بُد که یک روز بی انجمن	به نخچیرگه رفت با چنگزن
کجا نام آن رومی آزاده بود	که رنگ رخانش به می داده بود
به پشت هیونی چمان برنشست	آبا سرو آزاده چنگی به دست
دلارام او بود و همکام اوی	همیشه به لب داشتی نام اوی

به روز شکارش هیون خواستی
 فرو هشته زو چار بودی رکیب
 رکابش دو زرین دو سیمین بُدی
 همان زیر ترکش کمان مهره داشت
 به پیش اندر آمدش آهو دو جفت
 که ای ماه چون من کمان را به زه
 کدام آهو افکنده خواهی به تیر
 چنین گفت آزاده کای شیرمرد
 تو آن ماده را نر گردان به تیر
 وز آن پس هیون را برانگیز تیز
 کمان مُهره انداز تا گوش خویش
 هم آنگه ز مُهره بخارد دو گوش
 به پیکان، سر و پای و گوشش بدوز
 کمان را به زه کرد بهرام گور
 دو پیکان به ترکش یکی تیر داشت
 هم آنگه چو آهو شد اندر گریز
 به تیر دو پیکان ز سر برگرفت
 هم اندر زمان نر چون ماده گشت
 همان در سُروگاه ماده دو تیر
 که پشتش به دیبا بیاراستی
 همی تاختی در فراز و نشیب
 همان هر یکی گوهر آگین بُدی
 دلاور ز هر دانشی بهره داشت
 جوانمرد، خندان به آزاده گفت
 بر آرم به شست اندر آرم گره
 که ماده جوان است و همتاش پیر
 به آهو نجویند مردان نبرد
 شود ماده از تیر تو نر پیر
 چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
 نهد همچنان خوار بر دوش خویش
 بی آزار پایش برآرد به دوش
 چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
 برانگیخت ز آن دشت آرمنده شور
 به دشت اندر از بهر نخچیر داشت
 سپهد سُرُوهای آن نر تیز
 کنیزک بدو مانده اندر شگفت
 سرش ز آن سُروی سیه ساده گشت
 بزد همچنان مرد نخچیر گیر

دو پیکان به جای سُرو در سرش	به خون اندرون لعل گشته برش
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت	به خَمّ کمان مُهره در مُهره ساخت
به گوش یکی آهو اندر فکند	پسند آمدش بود جای پسند
بخارید گوش آهو اندر زمان	به تیر اندر آورد جادو کمان
سر و گوش و پایش به پیکان بدوخت	برآن آهو آزاده را دل بسوخت
بزد دست، بهرام و او را ز زین	نگونسار بر زد به روی زمین
هیون از بر ماه چهره براند	برو دست و چنگش به خون در نشاند
چنین گفت کای بیخرد چنگزن	چه بایست جستن به من بر شکن
اگر کُند بودی گشاد برم	از این زخم ننگی شدی گوهرم
چو او زیر پای هیون در بمُرد	به نخچیر از آن پس کنیزک نبرد

(فردوسی، ۱۳۸۸: ۲۱۲-۲۱۱)

این داستان را نظامی در هفت پیکر، این گونه به نظم درآورده است:

شاه روزی شکار کرد پسند	در بیابان پست و کوه بلند...
داشت با خود کنیزکی چون ماه	چست و چابک به هم رکابی شاه...
شاه یک ساعت ایستاد بور	تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای تنگ چشم تاتاری	ید ما را به چشم در ناری
گوری آمد بگو که چون تازم	وز سرش تا سمش چه اندازم
گفت باید که رخ برافروزی	سر این گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او	چاره گر شد ز بد بسیچی او

خواست اول کمان گروهه چو باد
مهره ای در کمان گروهه نهاد
ید را مهره در فگند به گوش
آمد از تاب مهره مغز به جوش
تیر شه برق شد جهان افروخت
گوش و سم را به یکدگر در دوخت
گفت شه با کنیزک چینی
دست بر دم چگونه می بینی
گفت پر کرده شهریار این کار
کار پر کرده کی بود دشوار
هر چه تعلیم کرده باشد مرد
گر چه دشوار شد تواند کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور
هست از ادمان نه از زیادت زور
شاه را این جواب سخت آمد
تبر تیز بر درخت آمد
دل بر آن ماه بی مدارا کرد
کینه بر خونس آشکارا کرد
گفتش ار مانم این ستیزه گر است
ور کشم این حساب از آن بتر است
زن کشی کار شیر مردان نیست
زن خود از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ
تند چون شیر و سهمناک چو گرگ
خواند شاهش به نزد خویش به راز
گفت رو کار این کنیز بساز
فتنه بارگاه دولت ماست
خواید شاهش به نزد خویش به راز
فتنه کشتن ز روی عقل سزااست
برد سرهنگ داد پیشه ز پیش
خواست کز کار او پردازد
آب در دیده گفتش آن دلبنده
روزکی چند بر کن به شکیب
گر بر آن گفته شاه باشد شاد
بگشَم خون من حلالست باد

بعد یک هفته چون رسید به شاه
 گفت مه را به اژدها دادم
 آب در چشم شهریار آمد
 بود سرهنگ را دهی معمور
 بود بر وی همیشه جای کنیز
 ماده گاوی در آن دو روز بزاد
 آن پری چهره جهان افروز
 پای در زیر او بیفشردی
 همه روز آن غزال سیم اندام
 تا به جایی رسید گوساله
 همچنان آن بت گل اندامش
 شاه بهرام روزی از سر تخت
 پیشتر زانکه رفت و صید انداخت
 چون بر آن ده گذشت کان سرهنگ
 دید نزهت گهی گرانمایه
 باز پرسید کاین دیار که راست
 بود سرهنگ خا پیش رکاب
 بر زمین بوسه داد و برد نماز
 بنده دارد دهی که داده تست
 شاه از او باز جست قصه ماه
 کشتم از اشک خون بها دادم
 دل سرهنگ با قرار آمد
 جایگاهی ز چشم مردم دور
 به عزیزان دهند جای عزیز
 زاد گوساله ای لطیف نهاد
 برگرفتی به گردنش هر روز
 پایه پایه به کوشک بر بردی
 برد گوساله را ز خانه به بام
 که یکی گاو گشت شش ساله
 بردی از زیر خانه بر بامش ...
 برد سوی شکار حرا رخت
 صید بین تا چگونه صیدش ساخت
 داشت آن منظر بلند آهنگ
 سبزه در سبزه سایه در سایه
 ده خداوند این دیار کجاست
 چون ز خسرو چنین شنید عتاب
 گفت کای شهریار بنده نواز
 لطفش از جرعه ریز باده تست

شاه اگر جای آن پسند کند
 شاه چون دید کاو ز یک رنگی
 گفت فرمان تو راست کار بساز
 چون شهنشه ز یدگاه رسید
 میزبان از نوردهای گزین
 فرش بر فرش چند جامه نغز
 زیر ختلی خرام شاه افکند
 شاه بر شد به شت پایه رواق
 میزبان آمد آنچه باید کرد
 شاه چون خورد ساغری دو سه می
 گفت کای میزبان زرین کاخ
 میزبان گفت شاه باقی باد
 طرفه آن شد که دخترست چو ماه
 نره گاوی چو کوه بر گردن
 شه چو سرهنگش این حکایت گفت
 گفت از این گونه کار چون باشد
 میزبان کاین شنید رفت به زیر
 سر فرو برد و گاو را برداشت
 شاه گفت این نه زورمندی تست
 بنده ای پست را بلند کند
 پیش برد آن سخن به سرهنگی
 تا ز نخچیرگه من آیم باز
 باز چترش به اوج ماه رسید
 کسوت رومی و طرایف چین
 کز فروغش گشاده شد دل و مغز
 با دگر چیزهای طبع پسند
 دید طاقی به سر بلندی طاق
 از بخور و گلاب و شربت سرد
 از گل جبهتش برآمد خوی
 جایگاهت خوش است و برگ فراخ
 کوثرش باده جام ساقی باد ...
 نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
 آرد اینجا گه علف خوردن
 سرانگشت زیر دندان سفت
 نبود و بود فسون باشد ...
 گفت با گاوکش حکایت شیر ...
 گاو بین تا چگونه گوهر داشت
 بلکه تعلیم کرده ای ز نخست

سجده بردش نگار سیم اندام	با دعایی به شرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتیسست عظیم	گاو تعلیم و گور بی تعلیم
شاه تشنیع ترک خود بشناخت	هندویی کرد و پیش او در تاخت
در کنارش گرفت و عذر انگیخت	و آن گل از نرگس آب گل می ریخت

(نظامی، ۱۳۸۹: ۱۷۷-۱۶۷)

در منابع تاریخی، به این داستان، اشاره ای نشده است.

۴) **نبرد بهرام با اژدها:** طبق روایت شاهنامه، بهرام دو بار به مصاف اژدها می رود. یک بار بر سر راه خود به توران با اژدهایی مهیب روبه رو می شود. بدون اینکه ترسی به خود راه بدهد، اژدها را تیر باران می کند و سر از تنش جدا می کند. بار دوم وقتی به صورت ناشناس به دربار هند رفته است به دستور شنگل - پادشاه هند - به جنگ اژدها می رود و به پیروزی می رسد. اما در هفت پیکر، بهرام قبل از رسیدن به پادشاهی هنگامی که در یمن ساکن بود به جنگ اژدها می رود و آن را می کشد. اینک متن اشعار فردوسی و نظامی را در این مورد می آوریم:

سوی تور شد شاه نخچیر جوی	جهان دید یکسر پر از رنگ و بوی
ز گور و ز غُرم و ز آهو جهان	پپرداختند آن دلاور مهران
سه دیگر چو بفروخت خورشید تاج	زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج
به نخچیر شد شهریار دلیر	یکی اژدها دید چون نره شیر
کمان را به زه کرد و تیر خدنگ	بزد بر بر اژدها بی درنگ
دگر تیر زد بر میان سرش	فرو ریخت چون آب زهر از برش
فرود آمد و خنجری برکشید	سراسر بر اژدها بر درید

یکی مرد دانا فرو برده بود به خون و به زهر اندر افسرده بود
 برآن مرد بگریست بهرام، زار وز آن زهر چشم بهرام تار
 (فردوسی، ۱۳۸۸: ۲۶۰)

... فرستاد شنگل یکی راهجوی که آن اژدها را نماید بدوی
 همی رفت با نامور سی سوار از ایران بزرگان خنجرگزار
 همی تاخت تا پیش دریا رسید به تاریکی آن اژدها را بدید
 بدید آن تن و پیچش و خشم اوی همی آتش افروخت از چشم اوی
 بزرگان ایران خروشان شدند از آن اژدها تیز جوشان شدند
 به بهرام گفتند کای شهریار تو آن را چو کرگ پیشین مدار
 بدین بد مده شهر ایران به باد مکن دشمنت را بدین بوم شاد
 به ایرانیان گفت بهرام گرد که جان را به دادار باید سپرد
 مرا گر زمانه بدین اژدهاست به مردی فزونی نگیرد نه کاست
 کمان را به زه کرد و بگزید تیر که پیکانش را داد بُد زهر و شیر
 برآن اژدها تیر باران گرفت چپ و راست جنگ سواران گرفت
 به پولاد پیکان دهانش بدوخت همی خاور از زهر او برفروخت
 دگر چارچوبه بزد بر سرش فرو ریخت با زهر خون از برش
 تن اژدها گشت از آن تیر سست همه خاک را خون و زهرش بشست
 سبک تیغ تیز آبگون بر کشید به تندی دل اژدها را درید
 به تیغ و تبر زین بزد گردنش به خاک اندر افکند بیجان تنش

(همان: ۳۲۱-۳۲۰)

... تا به غاری رسید دور از دشت
 چون درآمد شکار زن به شکار
 کوهی از قیر پیچ پیچ شده
 شه چو بر ره گذر بلا دید
 غم گور از نشاط گورش برد
 در تعجب که این چه نخجیر است
 از میان دو شاخه های خدنگ
 ازدها دیده باز کرد فراخ
 هر دو چشمه ش در آن دو چشم نشست
 به دو نوک سنان سفته شاه
 چون که میدان ازدها شد تنگ
 ناخچی راند بر گلوش دلیر
 ازدها را درید کام و گلو
 بانگی از ازدها برآمد سخت
 سر به آهن بُرید از اهریمن
 از دُمش بر شکافت تا به دُمش
 که بر او پای آدمی نگذشت
 ازدها خفته دید بر در غار
 به شکار افکنی بسیج شده
 ازدها شد که ازدها را دید
 دست بر ران نهاد و پای فشرد
 وایدر آوردنم چه تدبیر است
 جُست مقراضه ای فراخ آهنگ
 آمد از شست شاه تیر دو شاخ
 راه بینش بر آفرینش بست
 سفته شد چشم ازدهای سیاه
 شه درآمد به ازدها چو نهنگ
 چون بر اندام گور پنجه شیر
 ناچخ هشت مشت شش پهلوی
 در سر افتاد چون ستون درخت
 کشته و سر بریده به دشمن
 بچه گور دید در شکمش

(نظامی، ۱۳۸۹: ۱۳۳-۱۳۲)

فردوسی مجموعاً در ۶۴ بیت، اژدها کشی بهرام را شرح می دهد و نظامی در ۷۱ بیت، این ماجرا را بیان می کند. به این داستان نیز در منابع تاریخی اشاره ای نشده است. زیرا طبیعتاً موجودی به نام اژدها در عالم واقعیت وجود ندارد.

۵) **نشست بهرام بر سریر پادشاهی:** پس از مرگ یزدگرد موبدان تصمیم می گیرند از خانواده وی، کسی را به پادشاهی انتخاب نکنند. چون می ترسند که فرزند او، راه و روش پدر را در پیش بگیرد. در نتیجه، پیر مردی به نام «خسرو» را به پادشاهی انتخاب می کنند. بهرام پس از آگاهی از ماجرا تصمیم می گیرد با ده هزار سپاهی به ایران حمله کند. ایرانیان فرستاده ای به نزد بهرام می فرستند. بهرام بزرگان ایران را فرا می خواند و علت مخالفت آنها را با پادشاهی اش جویا می شود. بزرگان، افرادی را که یزدگرد، گوش یا دست و پای آنها را بریده است حاضر می کنند. بهرام سوگند می خورد راهی متفاوت با پدر را در پیش بگیرد و پیشنهاد می کند برای اتمام حجت، تاج شاهی را میان دو شیر گرسنه بگذارند و از بین خسرو و او، هر کدام موفق به برداشتن آن بشود به پادشاهی برسد. خسرو از پادشاهی انصراف می دهد اما بهرام تاج را از میان دو شیر گرسنه برمی دارد و به پادشاهی می رسد.

... دو شیر ژیان داشت گُستهم گرد	به زنجیر بسته به موبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان	کشنده شد، از بیم، چون بیهشان
ببستند بر پایه تخت عاج	نهادند بر گوشه عاج، تاج
جهانی نظاره بر آن تاج و تخت	که تا چون بود کار آن نیک بخت
چو بهرام و خسرو به هامون شدند	بَر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان	نهاده یکی افسر اندر میان

بدان موبدان گفت تاج از نخست	مر آن را سزاتر که شاهی بجُست
دو دیگر که من پیرم و او جوان	به چنگال شیر ژیان ناتوان
بدو گفت بهرام کآری رواست	نهانی نداریم گفتار راست
یکی گرزه گاو سر بر گرفت	جهانی بدور مانده اندر شگفت
همی رفت با گرزه گاو روی	چو دیدند شیران پرخاشجوی
یکی زود زنجیر بگسست و بند	بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد	ز چشمش همه روشنایی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش	فرو ریخت از دیده خون بر برش...

(فردوسی، ۱۳۸۸: ۲۳۲-۲۳۱)

فردوسی، ماجرای به پادشاهی رسیدن بهرام را در ۳۱۷ بیت و نظامی در ۲۶۵ بیت توصیف کرده است.

ماجرای به پادشاهی رسیدن بهرام در تاریخ طبری بدین صورت آمده است:

«و چون یزدگرد بمرد، بهرام غایب بود و گروهی از بزرگان و سران خاندانها همسخن شدند که به سبب رفتار بد یزدگرد، کسی از خاندان او را به پادشاهی بر ندارند. گفتند: یزدگرد پسری جز بهرام ندارد که پادشاه تواند شد و بهرام هرگز ولایتی یا کاری نداشته است که وی را بدان توان آزمود و حال وی را توان شناخت و رسوم عجم نیاموخته و روش عربان دارد و خوی وی چون خوی آنهاست که میان عربان بزرگ شده است.

و خبر مرگ یزدگرد و پادشاهی خسرو به بهرام رسید و او به صحرای عراق بود و منذر را با نعمان - پسر وی - و جمعی از بزرگان عرب خواست و گفت: پدرم با پارسیان، تندخوی و

سخت گیر بود اما گمان ندارم احسان و انعام وی را درباره عربان انکار کنید. آنگاه خبر مرگ پدر و اینکه پارسیان از روی مشورت، پادشاهی را به دیگری داده اند با آنها بگفت. منذر گفت: بیمناک مباش تا تدبیری بجویم.

آنگاه منذر ده هزار کس از سواران عرب آماده کرد و با پسر خویش، سوی طیسبون فرستاد و گفت تا نزدیک آنجا اردو زنند و اگر کسی به جنگ آمد جنگ کنند و به جاهای مجاور حمله برند. بزرگان و سران خاندانها که به دربار بودند «جوانوی»- نامه دار یزدگرد- را سوی منذر فرستادند و نامه نوشتند و کار نعمان را بدو خبر دادند.

و چون جوانوی پیش منذر رسید و او نامه را بخواند بدو گفت: برو بهرام شاه را ببین. و کس فرستاد که او را پیش بهرام برد. و چون جوانوی به نزد بهرام درآمد از جمال و رونق وی حیرت کرد و از سجده کردن غافل ماند و بهرام بدانست که رفتار وی و غفلت از سجده کردن از روی حیرت بود و با وی سخن کرد و وعده های نکو داد و او را سوی منذر فرستاد و پیغام داد که نامه را جواب نویسد.

منذر به جوانوی گفت: درباره نامه ای که آورده بودی اندیشه کردم و نعمان را بهرام شاه سوی شما فرستاده که خدا پس از پدر، پادشاهی بدو داده و او را به شما داده.

یک روز پس از رفتن جوانوی، منذر همراه بهرام با سی هزار کس از سواران و دلیران عرب سوی دو شهر پادشاهی رفت و چون آنجا رسید بگفت تا مردم را فراهم آرند... بزرگان پارسی و سران خاندانها سخن کردند و از خشونت یزدگرد و بدرفتاری وی یاد کردند... بهرام گفت: سخن گویان را درباره آنچه به یزدگرد نسبت دادند تکذیب نمی کنم که از آن واقف بوده ام و از رفتار وی راضی نبوده ام و خدا و فرشتگان را با موبدان موبد، شاهد این سخن می گیرم که

هر کس تاج شاهی از میان دو شیر درنده بردارد پادشاهی از او باشد... بهرام سوی دو شیر رفت و یکی از شیران سوی وی آمد و چون نزدیک شد، بهرام برجست و بر پشت شیر نشست و دو پهلوی آن را با زانوان خویش چنان بفشرد که سستی گرفت و با گریزی که همراه داشت به سر آن کوفتن آغاز کرد. آنگاه شیر دیگر بدو حمله برد که دو گوش آن را بگرفت و با هر دو دست بکشید و سر آن به سر شیر دیگر که بر آن نشسته بود کوفت تا مخ شیران فرو ریخت...» (پاینده، ۱۳۸۳، ج ۲ : ۶۲۰-۶۱۶).

۶) **یورش خاقان چین به ایران در شاهنامه:** بهرام پس از رسیدن به پادشاهی، کاری به غیر از شکار و عیاشی در پیش نمی گیرد. وقتی خاقان چین از این قضیه آگاه می شود، با سپاهی گران، به ایران حمله می کند. بهرام غافلگیر می شود و با شش هزار نفر از سپاهیان برگزیده خود، راهی آذربایجان می شود و امور کشور را به برادرش - نرسی - می سپارد. بزرگان ایران که گمان می کنند وی گریخته است، نامه ای بنده وار به خاقان می نویسند و اعلام می کنند که حاضرند باجی گران، بپردازند. خاقان در خراسان اردو می زند و به گمان اینکه کار تمام شده است، به عیش و نوش می پردازند. اما بهرام، از بیراهه، به ناگاه بر سر سپاه خاقان می تازد و سپاه وی را شکست می دهد و خاقان را به قتل می رساند. پس از این پیروزی، بهرام دستور می دهد ما بین مرز ایران و توران، دیواری با سنگ و گچ بسازند.

اما روایت نظامی درباره حمله خاقان چین در برخی موارد با عبارات فردوسی تفاوت دارد. طبق روایت نظامی، هنگامی که خاقان چین به ایران حمله می کند، اکثر سران سپاه بهرام به او خیانت می کنند اما بهرام با سیصد سوار برگزیده به جنگ دشمن می رود و به پیروزی می رسد.

پس آگاهی آمد به هند و به روم
 به ترک و به چین و به آباد بوم
 که بهرام را دل به بازی ست بس
 کسی را، به گیتی ندارد به کس
 طلایه نه و دیده بان نیز نه
 به بازی همی بگذرانند جهان
 چو خاقان چین این سخنها شنید
 ز چین و ختن، لشکری برگزید
 درم داد و سر سوی ایران نهاد
 کسی را نیامد ز بهرام یاد
 وز آن روی، قیصر سپه برگرفت
 همه کشور روم لشکر گرفت
 به ایران چو آگاهی آمد ز روم
 ز هند و ز چین و ز آباد بوم
 که قیصر سپه کرد و لشکر کشید
 ز چین و ختن لشکر آمد پدید
 ز ایران، هر آن کس که بد پیشرو
 ز پیران و از نامداران نو
 همه پیش بهرام گور آمدند
 پر از خشم و پیکار و شور آمدند
 بگفتند با شاه چندی درشت
 که بخت فروزانت بنمود پشت
 سر مرزجویان به رزم اندر است
 تو را دل به بازی و بزم اندر است
 به چشم تو خوار است گنج و سپاه
 همان تاج ایران و هم تخت و گاه
 چنین داد پاسخ جهاندار شاه
 بدان موبدان نماینده راه
 که دادار گیهان مرا یاور است
 که از دانش برتران برتر است
 به نیروی آن پادشاه بزرگ
 من ایران نگه دارم از چنگ گرگ
 به بخت و سپاه و به شمشیر و گنج
 ز کشور بگردانم این درد و رنج
 همی کرد بازی بر آن هم نشان
 وز او، پر ز خون دیده سرکشان

همی گفت هر کس کاز این پادشا
 بیچسد دل مردم پارسا
 دل شاه بهرام بیدار بود
 وز آن آگهی، پر ز تیمار بود
 همی ساختی کار لشکر نهان
 ندانست رازش کس اندر جهان
 همه شهر ایران ز کارش به بیم
 از اندیشگان، دل شده بر دو نیم
 همه گشته نومید از آن شهریار
 تن و کدخدایی گرفتند خوار
 پس آگاهی آمد به بهرام شاه
 که آمد ز چین اندر ایران سپاه
 جهاندار گستهم را پیش خواند
 ز خاقان چین چند با او براند
 کجا پهلوان بود و دستور بود
 چو رزم آمدی پیش رنجور بود
 دگر مهرپرویی ز بُنداد را
 سیوم مهربرزین خرداد را
 چو بهرام پیروز بهرامیان
 خزروان رهام با اندیان
 یکی شاه گیلان یکی شاه ری
 که بفشاردندی گه جنگ، پی
 دگر داد برزین رزم آزمای
 کجا زابلستان بدی زو به پای
 بیاورد چون قارن برزمهر
 گزین کرد از ایرانیان شش هزار
 برادرش را داد تخت و کلاه
 خردمند نرسی آزادچهر
 وز آن جایگه لشکر اندر کشید
 چو از پارس لشکر فراوان نبرد
 خردمنش فر و دین بود و هم داد و مهر
 که از جنگ بگریخت بهرام شاه
 سوی آذرآبادگان برکشید
 چنین بود نزد بزرگان و خرد
 ورا سوی آذرگشسپ است راه

چو بهرام رخ سوی آذر نهاد
 رسولی پیامد ز قیصر چو باد
 به کاخیش نرسی فرود آورید
 گرانمایه جایی چنانچون سزید
 نشستند با رایزن بخردان
 به نزدیک نرسی همه موبدان
 سراسر سخنشان بد از شهریار
 که داد او به باد آن همه روزگار
 سوی موبدان موبد آمد سپاه
 به آگاه بودن ز بهرام شاه
 که بر ما همی گنج نپراگند
 چرا هم ز لشکر نه گنج آگند؟
 به هر جای جان برفشانند همی
 هم ارج جوانی نداند همی
 پراگنده شهرئ و هم لشکری
 همی جست هرکس ره مهتری
 کنون زو نداریم ما آگهی
 به ما بازگردد بدی ار بهی
 وز آن پس چو گفتارها شد کهن
 بر آن برنهادند یکسر سخن
 کز ایران یکی مرد با آفرین
 فرستند نزدیک خاقان چین
 که پیش از بد و غارت و تاختن
 ز هر گونه ای، باید انداختن
 مگر بوم ایران بماند به جای
 چو از خانه آواره شد کدخدای
 چنین گفت نرسی که این روی نیست
 مر این آب را در جهان جوی نیست
 سلیح است و گنج است و مردان مرد
 کز آتش به خنجر برآرند گرد
 چو نومیدی آمد ز بهرام شاه
 کجا رفت با خوارمایه سپاه
 که اندیشه هاتان چنین کرد بد؟
 گر اندیشه بد کنی بد رسد
 شنیدند ایرانیان آن سخن
 یکی کژ پاسخ فگندند بن
 که بهرام از ایدر سپاهی نبرد
 که ما را به غم دل نباید سپرد

چو خاقان به ایران خرامد به جنگ
 سپاهی و نرسی نماند به جای
 همی چاره سازیم تا جای ما
 یکی موبدی بود نامش همای
 ورا برگزیدنند ایرانیان
 نبشتند پس نامه ای بنده وار
 سر نامه گفتند ما بنده ایم
 ز چیزی که باشد به ایران زمین
 همان نیز، با هدیه ها باژ و ساو
 پیامد از ایران خجسته همای
 پیام بزرگان به خاقان بداد
 وز آن جنبش تیز بهرام شاه
 به پیش گرنامه خاقان بگفت
 به ترکان، چنین گفت خاقان چین
 که آورد بی جنگ ایران به چنگ
 فرستاده را چیز بسیار داد
 یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت
 بدان بازگشتیم همداستان
 چو من با سپاه اندر آیم به مرو
 نماند بر این بوم ما بوی و رنگ
 بکوبند، بر خیره ما را به پای
 بماند ز بُن نگسلد پای ما
 خردمند و با دانش و پاکرای
 که آن چاره را تنگ بندد میان
 از ایرانیان نزد آن شهریار
 به فرمان و رایت، سر افکنده ایم
 فرستیم با پوش و آفرین
 که با جنگ ترکان نداریم تاو
 خود و نامداران پاکیزه رای
 دل شاه توران بدان گشت شاد
 کز ایران بشد تازنان بی سپاه
 دل و جان خاقان چو گل بر شکفت
 که کردیم بر چرخ گردنده زین
 مگر ما به رای و به هوش و درنگ؟
 درم داد چینی و دینار داد
 که با جان پاکان خرد باد جفت!
 که گفت این فرستاده راستان
 کنم روی کشور چو پر تذر و

به داد و به رای و به رنگ و به بوی
 بباشیم تا باژ ایران رسد
 به مرو آیم و زآستر نگذرم
 فرستاده تازان به ایران رسید
 به مرو اندر آورد خاقان سپاه
 چو آسوده شد سر به خوردن نهاد
 به مرو اندر از بانگ چنگ و رباب
 سپاهش همه باره کرده یله
 شکار و می و مجلس و بانگ چنگ
 همی باژ ایرانیان چشم داشت
 وز آن روی بهرام بیدار بود
 شب و روز کارآگهان داشتی
 چو آگاهی آمد به بهرام شاه
 بیاورد لشکر ز آذرگشسپ
 قبا جوشن و ترگ رومی کلاه
 همی راند لشکر چو از کوه سیل
 ز آمل پیامد به گرگان کشید
 ز گرگان پیامد به شهر نسا
 به کوه و بیابان و بیراه رفت
 ابا آب، شیر اندر آرم به جوی
 همان هدیه و ساو شیران رسد
 نخواهم که رنج آید از لشکر
 ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
 جهان شد، ز گرد سواران سیاه
 کسی را نیامد ز بهرام یاد
 کسی را نبید جای آرام و خواب
 طلایه نه بر دشت و نه راحله
 به روز و شب ایمن نشسته ز جنگ
 ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت
 سپه را ز دشمن نگهدار بود
 به بزم و به می روز نگذاشتی
 که خاقان به مرو است و چندان سپاه
 همه بی بنه هر یکی بر دو اسپ
 شب و روز چون باد تازان به راه
 به آمل گذشت از ره اردبیل
 همی درد و رنج بزرگان کشید
 یکی رهنمون پیش او، پارسا
 شب تیره تا روز بیگاه رفت

به روز اندرون دیده بان داشتی
 به تیره شبان، پاسبان داشتی
 بر این سان، بیامد به نزدیک مرو
 نپرد بر آن گونه پرآن تذرو
 چوندی بیامد، ز کارآگاهان
 که دور است خاقان ز کار مهان
 چو بهرام بشنید از آن شاد گشت
 همه رنجه‌ها بر تنش باد گشت
 برآسود روزی بر آن رزمگاه
 چو آسوده برگشت شاه و سپاه
 به کشمیهن آمد به هنگام روز
 چو بر زد سر از کوه گیتی فروز
 همه گوش پر ناله بوق شد
 همه چشم پر رنگ منجوق شد
 دهاده برآمد، ز نخچیرگاه
 پر آواز شد گوش شاه و سپاه
 بدرید از آواز گوش هزبر
 تو گفتی همی ژاله بارید ابر
 چو خاقان ز [خنجیر] بیدار شد
 به دست خزروان گرفتار شد
 چنان شد ز خون خاک آوردگاه
 چو سیصد تن از نامداران چین
 که گفتی همی تیر بارید ماه
 سپهد ز کشمیهن آمد به مرو
 گرفتند و بستند برپشت زین
 به مرو اندر از چینیان کس نماند
 شد از تاختن بادپایان چو غرو
 هر آن کس کز ایشان گریزان برفت
 بکشتند و از جنگیان بس نماند
 بر این سان همی راند فرسنگ سی
 چو برگشت و آمد به نخچیرگاه
 پس اندر همی تاخت بهرام تفت
 ز پیروزی چین چو سر بر فراخت
 پس پشت او، قارن پارسی
 کجا داد بر نیک و بد دستگاه
 ببخشید چیز کسان بر سپاه
 همه کامگاری ز یزدان شناخت
 که دارند آفتاب است و ماه
 که دارنده آفتاب است و ماه

بیاسود در مرو بهرام گور
 ز تیزی روانش مدارا گزید
 به یک روز و یک شب به آموی شد
 بیامد از آموی یک پاس شب
 چو خورشید روی هوا کرد زرد
 زمانه شد از گرد چون پر چرخ
 همه ترک لشکر به هم بر زدند
 ستاره همی دامن ماه جست
 ز ترکان هر آن کس که بُد پیشرو
 همه پیش بهرام رفتند خوار
 که شاهها! بزرگا! بلنداخترا!
 گر ایدون که خاقان گنهکار شد
 تو خون سر بیگناهان مریز
 گر از ما همی باز خواهی رواست
 همه مرد و زن بندگان تویم
 دل شاه بهرام از ایشان بسوخت
 ز خون ریختن دست گردان ببست
 چو مهر جهاندار پیوسته شد
 بر شاه شد مهتر مهتران
 چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
 دلش رای رزم بخارا گزید
 ز نخچیر و بازی، جهانجوی شد
 گذر کرد بر آب و ریگ فرب
 بینداخت پیـراهن لاژورد
 جهانجوی بگذشت بر مای و مرغ
 به بوم و به بر، آتش اندر زدند
 پدر، بر پسر بر، همی راه جست
 ز پیران و خنجر گزاران نو
 پیاده پر از خون دل خاکسار
 بر آزادگان جهان مهتر!
 ز عهد جهاندار بیزار شد
 نه خوب آید از نامداران ستیز
 سر بیگناهان بریدن چراست؟
 به رزم اندر افگندگان تویم
 به دست خرد چشم سوزن بدوخت
 پر اندیشه شد شاه یزدان پرست
 دل مرد آشفته آهسته شد
 بپذرفت، هر سال باژی گران

از ان کار چون کام او شد روا پس از باژ بستد ز ترکان نوا
 چو برگشت و آمد به شهر فرب پر از رنگ رخسار و پر خنده لب
 برآسود یک هفته لشکر نراند ز چین مهتران را بر خویش خواند
 برآورد میلی ز سنگ و ز گچ که کس را از ایران و ترک و خلیج
 نبودی گذر، جز به فرمان شاه همان نیز جیحون میانجی به راه
 به لشکر یکی مرد بُد شمر نام خردمند و با گوهر و نام و کام
 مر او را به توران زمین شاه کرد سر تخت او افسر ماه کرد
 چو شمر از بر تخت سیمین نشست کمر بر میان بست و بگشاد دست
 همان تاج زرینش بر سر نهاد همه شهر توران بدو گشت شاد

(همان: ۲۹۶-۲۹۴)

داستان حمله خاقان چین را به ایران، فردوسی در ۱۴۶ و نظامی در ۱۰۲ بیت بیان کرده اند.
 در تاریخ طبری، داستان حمله خاقان چین به ایران در زمان پادشاهی بهرام گور، این گونه
 نقل شده است: «و چنان شد که بهرام پس از پادشاهی، سرگرمی و تفریح را از کارهای دیگر
 برتر می دانست؛ چندان که عیب گویی رعیت بر رفتار وی بسیار شد و شاهان اطراف به طمع
 دست اندازی به قلمرو وی افتادند و نخستین کس به اندیشه ستیزه جویی افتاد، خاقان پادشاه
 ترک بود که دویست و پنجاه هزار از ترکان به جنگ وی آمد و پارسیان، خبر یافتند که خاقان
 با سپاهی بزرگ، آهنگ بلادشان دارد و بیمناک شدند و گروهی از بزرگان صاحب رأی و نظر،
 پیش بهرام شدند و گفتند: ای پادشاه! ماجرای این دشمن، مانع تفریح و عیش تو است. آماده
 دشمن باش که مبادا حادثه ای رخ دهد که دچار بدنامی و ننگ شوی.

بهرام پاسخ داد که پروردگار ما نیرومند است و ما دوستان اویم و به تفریح و لذت جویی و شکار، مُصِرّتر شد و سوی آذربایجان رفت که در آتشکده آنجا عبادت کند و از آنجا سوی ارمنیه (ارومیه) رود که در جنگلهای آنجا به شکار پردازد و در راه، تفریح کند و هفت کس از بزرگان و سران خاندان را با سیصد تن از یاران دلیر خویش، همراه برد و تدبیر امور پادشاهی را به برادر خود- نرسی- وا گذاشت. و چون کسان، خبر یافتند که بهرام برفته و امور را به برادر وا گذاشته، به یقین دانستند که عمل وی فرار از دشمن و تسلیم ملک است و همسخن شدند که گروهی را سوی خاقان فرستند و خراج گزار وی شوند که بیم داشتند اگر اطاعت وی نکنند، دیارشان را به غارت دهد و جنگاورانشان را نابود کند.

و خاقان، خبر یافت که قوم، اتّفاق کرده اند که اطاعت وی کنند و خاطرش از طرف ایشان بیاسود و بگفت تا سپاهش تاخت و تاز و ویرانی نکنند.

بهرام، یکی را فرستاده بود که خبر خاقان بیاورد و خبرگیر بیامد و قصه خاقان و قصد وی را بگفت و بهرام با گروه همراهان خود برفت و ناگهان به خاقان تاخت و وی را به دست خویش بکشت... کسان از بلاد مجاور قلمرو خاقان که به دست بهرام افتاده بود به اطاعت و خضوع پیش بهرام آمدند و از او خواستند که میان خویش و آنها حدّی معین کند که از آنجا تجاوز نکنند و او حدّی معین کرد و مناری بساخت...» (پاینده، ۱۳۸۳، ج ۲: ۶۲۲-۶۲۱)

فصل سوم

تفاوت‌های زندگی بهرام گور در شاهنامه و هفت پیکر

مرگ یزد گرد: در شاهنامه، فردوسی به دنبال داستانی نسبتاً طولانی می‌گوید پدر بهرام به سزای کارهای خود گرفتار گشته، توسط اسب آبی عظیم الجثه ای کشته می‌شود. اما در هفت پیکر به این داستان اشاره ای نشده است. در متون تاریخی نیز به این ماجرا اشاره نشده است.

۲) بنای خورنق: طبق روایت نظامی، وقتی سرپرستی بهرام به نعمان سپرده می‌شود، وی پیشنهاد می‌کند قصری برای بهرام ساخته شود به همین منظور معماری به نام «سنمار» مأمور ساختن قصر برای بهرام می‌شود. «سنمار» در مدت پنج سال، قصری با شکوه به نام خورنق برای بهرام می‌سازد. نعمان پاداش هنگفتی به معمار می‌دهد. او نیز ساده دلانه می‌گوید: «اگر می‌دانستم پاداش این چینی به من می‌دهی قصری بهتر از این می‌ساختم» نعمان نیز برای اینکه او این کار را نکند دستور می‌دهد وی را از بلندای کاخی که ساخته است به زمین بیندازند. مدتی پس از این ماجرا، نعمان دچار عذاب وجدان می‌شود و سر به کوه و بیابان گذاشته، ناپدید می‌شود.

۳- وزیر ناشایست: در هفت پیکر، چنانکه در ادامه ذکر خواهیم کرد بهرام وزیری نابکار به نام راست روشن دارد که عاقبت به دستور بهرام به دار کشیده می‌شود اما در شاهنامه و متون تاریخی به این موضوع اشاره نشده است.

۴- دیدن بهرام هفت پیکر را در خورنق: در هفت پیکر، همانطور که در ادامه توضیح خواهیم داد، بهرام تصویر هفت دختر زیبارو را که دختران پادشاهان هفت اقلیم کره خاکی بودند، مشاهده می‌کند و عاقبت با آنها ازدواج می‌کند اما در شاهنامه و متون تاریخی به این داستان اشاره ای نشده است.

۵- پایان کار بهرام: در شاهنامه فردوسی، مرگ بهرام، مرگی طبیعی می باشد اما در هفت

پیکر، او به دنبال آهوئی به درون غار می رود و ناپدید می شود.

اما اکثر مورخان از جمله طبری معتقدند که بهرام درون چاه یا باتلاقی فرو رفت و هر چه

سپاهیانش جستجو کردند، نتوانستند اثری از او به دست آورند.

تفاوتهای شخصیت بهرام گور در شاهنامه و هفت پیکر به موارد فوق، ختم نمی شود.

بنابراین ابتدا شرح داستانهای دوازده گانه شاهنامه را می آوریم و سپس به بیان داستانهای هفت

پیکر در مورد بهرام گور می پردازیم. با ذکر این توضیح که به دلیل پرهیز از اطاله کلام، متن

اشعار هفت پیکر را نیاورده ایم.

داستان بهرام با لُنْک آبکش

روزی، بهرام با سپاهیان خود به شکار شیر می رود. در صحرا پیرمردی مهمان او می شود

و از داستان زندگی دو مرد که یکی مهمان نواز است و لُنْک آبکش نامیده می شود و دیگری

که براهام جهود نام دارد و مردی بخیل و خسیس می باشد، سخن می گوید. به گفته پیرمرد،

لُنْک آبکش، یک نیمه از روز را کار می کند و نیمه دیگر روز به جستجوی مهمان می پردازد.

اما براهام جهود، مردی ثروتمند و بخیل است که به کسی نیکی نمی کند. بهرام، تصمیم می

گیرد صحت گفته های پیرمرد را تحقیق کند. به جارچیان دستور می دهد در شهر اعلام کنند

که کسی حق ندارد از لُنْک، آب بخرد. سپس به صورت ناشناس به در خانه وی می رود و به

او می گوید که قصد دارد یک شب، مهمان خانه او باشد. لُنْک بسیار خوشحال می شود و او

را به داخل خانه دعوت می کند. سپس سفره رنگینی برای بهرام می گسترد و از او پذیرایی

شایسته ای به عمل می آورد. صبح روز بعد، بهرام عزم رفتن می کند؛ اما مرد آبکش از او

درخواست می کند یک روز دیگر مهمانش باشد، بهرام موافقت می کند. میزبان به بازار می رود و دستار خود را می فروشد و با پول آن، غذایی تهیه می کند. فردای آن روز، دوباره بهرام عزم رفتن می کند. اما لنبک، برای بار دوم خواسته خود را تکرار می کند. بهرام می پذیرد که یک روز دیگر مهمان خانه لنبک باشد. این بار، میزبان به بازار می رود و مشک آب خود را گرو می گذارد و غذایی می خرد. بدین ترتیب، بهرام سه روز در خانه لنبک می ماند و روز چهارم، سپیده دم، از میزبان تشکر می کند و راهی خانه براهام جهود می شود.

چنان بُد که روزی به نخچیر شیر	همی رفت با چند گرد دلیر
بشد پیرمردی عصایی به دست	بدو گفت کای شاه یزدان پرست
براهام مردیست پر سیم و زر	جهودی فریبنده و بدگهر
به آزادگی لنبک آبکش	به آرایش خوان و گفتار خوش
پرسید از آن کهتران کاین که اند	ز گفتار این پیر سر بر چه اند
چنین گفت با او یکی پارسا	که ای نامور با گهر پادشا
سقایست این لنبک آبکش	جوانمرد و با خوان و گفتار خوش
به یک نیم روز آب دارد نگاه	دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
نماند به فردا از امروز چیز	نخواهد که در خانه باشد به نیز
براهام بی بر جهودیست زُفت	کجا زُفتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز	همان فرش دیبا و هرگونه چیز
نبیند کسی نان او را به چشم	همیشه ز مهمان بود پر ز خشم
منادیگری را بفرمود شاه	که شو بانگ زن پیش بازارگاه

که هر کس که از لنبک آبکش
 خرد آب خوردن نباشدش خوش
 همی بود تا زرد گشت آفتاب
 نشست از بر باره ای زود یاب
 سوی خانه لنبک آمد چو باد
 بزد حلقه بر چوب و آواز داد
 که من سرکشی ام از ایران سپاه
 چو شب تیره شد بازماندم ز شاه
 بدین خانه امشب درنگم دهی
 همه مردمی باشد و فرهی
 بیاد شاد لنبک ز آوای او
 وز آن خوب گفتار دمساز او
 بدو گفت زود اندر آی ای سوار
 که خوشنود باشد ز تو شهریار
 اگر با توده تن بُدی به بُدی
 همه یک به یک بر سرم مه بدی
 فرود آمد از اسب بهرام شاه
 همی داشت آن باره لنبک نگاه
 بمالید شادان به چیزی تنش
 یکی رسته بنهاد بر گردنش
 چو بنشست بهرام، لنبک دوید
 یکی چاره ای ساخت از خوردنی
 به بهرام گفت ای گرانمایه مرد
 بیاد آنکه لنبک بدو داد شاه
 بدید آنکه لنبک بدو داد شاه
 چونان خورده شد میزبان در زمان
 شگفت آمد او را از آن جشن او
 بخفت آن شب و بامداد پگاه
 چنین گفت لنبک به بهرام گور
 یک امروز مهمان من باش و بس
 اگر یار خواهی بخوانیم کس
 که شب بی نوا بُد همانا ستور
 بختی و بنهاد بر پیش گاه
 بیاد یک جام می شادمان
 وز آن چرب گفتار و آن تازه روی
 از آواز او چشم بگشاد شاه
 که شب بی نوا بُد همانا ستور
 اگر یار خواهی بخوانیم کس

بیاریم چیزی که باید به جای
 چنین گفت با آبکش شهریار
 بشد لنبک و مشک چندی کشید
 غمی گشت و پیراهنش برکشید
 که دستار بودیش در زیر مشک
 بیخت و بخوردند و می خواستند
 ببود آن شب تیره با می به دست
 چو شب روز شد تیز لنبک برفت
 بدو گفت روز سیوم شاد باش
 بزن دست با من یک امروز نیز
 بدو گفت بهرام کاین خود مباد
 بر او آبکش آفرین کرد و گفت
 به بازار شد مشک و آلت ببرد
 خرید آنچه بایست و آمد دمان
 بدو گفت یاری ده اندر خورش
 از او بستند آن گوشت بهرام زود
 چو نان خورده شد می گرفتند و جام
 چو می خورده شد خواب را جای کرد
 به روز چهارم چو بفروخت هور
 یک امروز با ما به شادی پای
 که امروز دیگر نبندیم بار
 خریدار آبش نیامد پدید
 یکی آبکش را به بر در کشید
 به بازار شد گوشت آورد و کشک
 یکی مجلسی دیگر آراستند
 همان لنبک آبکش می پرست
 بیامد به نزدیک بهرام تفت
 ز رنج و غم و کوشش آزاد باش
 چنان دان که بخشیده ای جان و چیز
 که روز سدیگر نباشیم شاد
 که بیدار دل باش و با بخت جفت
 گروگان به پرمایه مردی سپرد
 به نزدیک بهرام شد شادمان
 که مرد از خورشها کند پرورش
 بُرید و بر آتش خورشها فزود
 نخست از شهنشاه بردند نام
 به بالین او شمع بر پای کرد
 شد از خواب بیدار بهرام گور

بشد میزبان گفت کای نامدار بیودی در این خانه تنگ و تار
 بدین خانه اندر تن آسان نه ای گر از شاه ایران هراسان نه ای
 دو هفته در این خانه بینوا باشی گر آید دلت را هوا
 بر او آفرین کرد بهرام شاه که شادان و خرم بزی سال و ماه
 سه روز اندرین خانه بودیم شاد ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
 به جایی بگویم سخنهای تو که روشن شود زو دل و رای تو
 که این میزبانی تو را بر دهد چو افزون کنی تخت و افسر دهد
 پیامد چو گرد اسب را زین نهاد به نخچیرگه رفت از آن خانه شاد
 همی کرد نخچیر تا شب ز کوه برآمد سبک بازگشت از گروه

(فردوسی، ۱۳۸۸: ۳۴۰-۳۳۷)

فردوسی، این داستان را در ۶۱ بیت، آورده است و این داستان ساخته ذهن فردوسی یا از داستانهای عامیانه کهن بوده، زیرا در منابع تاریخی به آن اشاره شده است.

داستان بهرام با براهام جهود

وقتی بهرام به در خانه براهام می رسد، خود را سواری از سپاهیان پادشاه معرفی می کند که از قافله همراهان به دور مانده است و تقاضا می کند، براهام او را به عنوان مهمان، به خانه خود راه دهد. خدمتکار براهام، به نزد ارباب خود می رود و خواسته بهرام را با او در میان می نهد. براهام می گوید: «خانه من تنگ است و در آن، چیزی برای خوردن نیست». بهرام از او تقاضا می کند که اجازه دهد جلو در خانه بخوابد اما براهام باز هم مخالفت می کند و می گوید: «ممکن است وسایلت را بدزدند و در این صورت، من نمی توانم پاسخگو باشم. داخل

شو؛ اما باید قول بدهی که چیزی نخواهی و اگر اسبت، خانه را آلوده کرد، آنجا را جارو کنی». بهرام، قبول می کند. براهام، با کمال بی شرمی، جلو مهمان گرسنه، سفره می گسترد و به خوردن مشغول می شود و چیزی به مهمان، نمی دهد. صبح روز بعد، بهرام که شب سختی را سپری کرده است، عزم رفتن می کند. اما براهام می گوید که باید جاهایی را که اسبش آلوده کرده است، جارو کند. بهرام، دستمالی گران قیمت از موزه خود، در می آورد و خانه را با آن، پاک می کند.

پس از بازگشت به قصر، بهرام دستور می دهد لنبک آبکش را حاضر کنند. فرستاده ای نیز به خانه براهام، روانه می کند تا از میزان دارایی او، اطلاع بیاورد. نماینده بهرام به خانه براهام می رود و می بیند که خانه، آکنده از دُر و گوهر و دیباست. بهرام دستور می دهد دارایی براهام را که هزار شتر بار دُر و گوهر است، مصادره کنند و تمامی آن ثروت را به پاس مهمان نوازی لنبک، به او ببخشند.

به راه سواران بهرام رفت	سوی خان بی بر براهام تفت
بزد در بدو گفت کز شهریار	بماندم چو او بازماند از شکار
شب آمد ندانم همی راه را	نیابم همی لشکر شاه را
گرامشب بدین خانه یابم سپنج	نباشد کسی را ز من هیچ رنج
به پیش براهام شد پیشکار	بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفت ایچ ازاین در مرنج	بگویش که ایدر نیابی سپنج
بیامد فرستاده او را بگفت	که ایدر ترا نیست جای نهفت
بدو گفت بهرام با او بگوی	کز ایدر گذشتن مرا نیست روی

همی از تو من خانه خواهم سپنج
نیارم به چیزیت ازان پس به رنج
چو بشنید پویان بشد پیشکار
به نزد براهام شد کاین سوار
همی زایدر امشب نخواهد گذشت
سخن گفتن و رای بسیار گشت
براهام گفتش که رو بی درنگ
بگویش که این جایگاهی ست تنگ
جهودیست درویش و شب گرسنه
بخسبد همی بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت ار سپنج
نیابم بدین خانه آیدت رنج
بدین در بخسبم نخواهم سرای
خواهم به چیزی دگر هیچ رای
براهام گفت ای نبرده سوار
همی رنجه داری مرا خوارخوار
بخسپی و چیزت بدزدد کسی
ازان در مرا رنجه داری بسی
به خانه درآی ار جهان تنگ شد
همه کار بی برگ و بی رنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهی ز من
ندارم به مرگ آبچین و کفن
هم امشب ترا و نشست ترا
خورش باید و نیست چیزی مرا
گر این اسب سرگین و آب افکند
دگر خشت این خانه را بشکند
به شبگیر سرگینش بیرون بری
بروبی و خاکش به هامون بری
هم آن خشت را نیز تاوان دهی
چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم
براین رنجهها سر گروگان کنم
فرود آمد و اسپ را با لگام
ببست و برآهیخت تیغ از نیام
نمد زین بگسترد و بالینش زین
برای خفت و دو پایش کشان بر زمین
جهود آن در خانه از پس بست
بیاورد خوان و به خوردن نشست

وزآن پس به بهرام گفت ای سوار
 ز گیتی هرآن کس که دارد خورد
 بدو گفت بهرام کاین داستان
 شنیده به دیدار دیدم کنون
 می آورد چون خورده شد نان، جهود
 خروشید کای رنج دیده سوار
 هر آن کس که دارد دلش روش است
 کسی کاو ندارد بود خشک لب
 بدو گفت بهرام کاین بس شگفت
 گر از جام یابی سرانجام نیک
 چو از کوه، خنجر برآورد هور
 پیامد براهام گفت ای سوار
 بگفتی که سرگین این بارگی
 کنون آنچه گفتی بروب و ببر
 چو بشنید بهرام از او این سخن
 یکی خوب دستار بودش حریر
 برون کرد و سرگین بدو کرد پاک
 چو این داستان بشنوی یاد دار
 چو خوردش نباشد همی بنگرد
 شنیدستم از گفته باستان
 که برخواندی از گفته رهنمون
 از آن می ورا شادمانی فزود
 بدین داستان کهن دار گوش
 درم پیش او چون یکی جوشن است
 چنانچون تویِ گرسنه نیم شب
 بدیدم همی یاد باید گرفت
 خنک میگسار و می و جام نیک
 گریزان شد از خواب بهرام گور
 به گفتار خود نه ای پایدار
 به جاروب رویم به یکبارگی
 برنجم ز مهمان بی‌دادگر
 یکی تازه اندیشه افگند بُن
 به موزه درون، پر ز مشک و عبیر
 بینداخت با خاک اندر مغاک...

(همان: ۲۴۲-۲۴۰)

این داستان را فردوسی در ۸۱ بیت، نقل کرده است و چنانکه ذکر کردیم در منابع تاریخی نیامده است.

داستان بهرام با مهر بنداد

روزی، بهرام مطابق معمول برای شکار به جنگل می رود. در آنجا با دو شیر که یکی نر و دیگری ماده بود مواجه می شود. با تیر و ضربات شمشیر، آن دو شیر را می کشد، اتفاقاً دهقانی به نام «مهربنداد» در آن حوالی زندگی می کند که از دست شیران به ستوه آمده است. وقتی مرد دهقان مشاهده می کند که بهرام با شجاعت، آن دو شیر را کشت، از وی دعوت می کند تا مهمان کلبه وی بشود. بهرام می پذیرد و مهربنداد پذیرایی شایسته ای از بهرام به عمل می آورد. پس از صرف غذا، دهقان به مهمان خود می گوید: «چهره تو به بهرام شباهت دارد». بهرام پاسخ می دهد: «آری! انسانهایی که خداوند آفریده است بعضاً به هم شبیه هستند. حال که مرا شناخته ای، این بیشه را به تو می بخشم».

بدین ترتیب بهرام، جواب مهمان نوازی مهربنداد را می دهد؛ همانطور که در داستان لنیک آبکش نیز از وی قدردانی کرد.

چو یوز شکاری به کار آمدش	بجنید و رای شکار آمدش
یکی باره‌ای تیزرو بر نشست	به هامون خرامید بازی به دست
یکی بیشه پیش آمدش پردرخت	نشستنگه مردم نیکبخت
به سان بهشتی یکی سبز جای	ندید اندر او مردم چارپای
چنین گفت کاین جای شیران بود	که بر در بر، ایوانش ویران بود
کمان را به زه کرد مرد دلیر	پدید آمد اندر زمان نره شیر

دل شیر ماده بر او بر بسوخت	بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت
بگرید و چنگش باندام کرد	همان ماده آهنگ بهرام کرد
فرو ماند جنگی دد از کارزار	یکی تیغ زد بر میانش سوار
زبانش گشاده به شیرین سخن	برون آمد از بیشه مردی کهن
بدان زخم شمشیر او شاد بود	کجا نام او مهربنداد بود
بدان بیشه بودیش جای نشست	یکی مرد دهقان یزدان پرست
بر او آفرین کرد و بردش نماز	چو آمد بر شاه ایران فراز
به کام تو باد اختر روزگار	بدو گفت کای مهتر نامدار
خداوند این مرز و کشت و سرای	یکی مرد دهقانم ای پاکرای
ز شیران شده بددل و مستمند	خداوند گاو و خر و گوسپند
برآورد بر قبضه و شست تو	کنون ایزد این کار بر دست تو
بباشی به شیر و می و انگبین	زمانی بر این بیشه و بارچین
همی کرد از آن بیشه جایی نگاه	فرود آمد از اسب بهرام شاه
چنانچون بود جای مرد جوان	که باشد زمین سبز و آب روان
بیاورد و چندی ز ده مهتران	بشد مهربنداد و رامشگران
بیامد یکی جام زرین به مشت	بسی گوسپندان فربه بکشت
نهادند پیشش گل و شنبلیله	چونان خورده شد جامهای نبید
به بهرام گفت ای گو نیک پی	چو شد مهربنداد شادان ز می
همان نیم شب نیمه ماه را	چنان دان که مانده ای شاه را

بدو گفت بهرام کآری رواست	نگارنده بر چهره ها پادشاست
چنان آفریند که خواهد همی	نیفزود هرگز نگاهد همی
اگر من همی نیک مانم به شاه	تو را دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این و ز آن جایگه برنشست	به ایوان خرم خرامید مست
بخفت آن شب تیره در بوستان	همی یاد کرد از لب دوستان

(همان: ۲۴۴-۲۴۳)

فردوسی، داستان فوق الذکر را در ۳۱ بیت، آورده است. لازم به ذکر است که این داستان نیز در منابع تاریخی، نیامده است.

داستان بهرام گور و حرام کردن وی شراب را

روزی از روزها بهرام در قصر خود، مشغول نوشیدن شراب می شود (چنانکه می دانیم در ایران قبل از اسلام، خوردن شراب حرام نبود). در همین حین، مردی به نام «کبروی» وارد قصر می شود. او مقدار زیادی میوه به عنوان تحفه برای بهرام به همراه آورده است. وقتی کبروی جام بلورین مالا مال از شراب را می بیند، ادعا می کند که قادر است هفت جام از آن شراب را بنوشد. وی همانطور که ادعا کرده، هفت جام شراب می نوشد. سپس راهی کوه و صحرا می شود و در زیر درختی می خوابد. در این هنگام، چون مست شده است و قدرت دفاع از خود را ندارد کلاغی از راه می رسد و چشمان وی را از حدقه در می آورد. وقتی این خبر به بهرام می رسد اعلام می کند که خوردن می حرام است. چند ماه سپری می شود تا اینکه بر اثر حادثه ای، بهرام دوباره می گساری را آزاد اعلام می کند. ماجرا از این قرار است:

کفشگر فقیری، عاشق دختر ثروتمندی می شود. مادر کفشگر برای اینکه پسرش را وادار به کار خارق العاده ای بکند که در نظر خانواده دختر، خوب جلوه کند، یک جام از شرابی که در خانه پنهان کرده است به او می دهد. اتفاقاً شیری از شیرهای دربار در این روز از قصر می گریزد و در کوچه و بازار به راه می افتد. کفشگر جوان که مست است گوش شیر را (که سیر بود) می گیرد و سوارش می شود. این خبر به گوش بهرام می رسد و دستور می دهد تحقیق کنند که این کفشگر از نژاد پادشاهان است یا نه؟ اما مادر کفشگر به قصر می آید و قضیه دادن شراب را برای بهرام تعریف می کند. بهرام شادمان می شود و اعلام می کند از این پس هر کس می تواند به اندازه، شراب بنوشد.

بزرگان لشکر برفتند شاد	چو بنشست می خواست از بامداد
ورا میوه آورد چندی ز ده	بیامد هم آنگه یکی مرد مه
ز گل، دسته ها کرده شاهنشهی	شتروارها نار و سیب و بهی
میان یلان جایگه ساختش	جهاندار چون دید بنواختش
ورا پهلوی نام، کبروی بود	همین مه که با میوه و بوی بود
وزآن نامداران و آن جشنگاه	چو شد مرد خرم به دیدار شاه
به دلش اندر افتاد از آن جام، شور	یکی جامه ای دید پُر می، بلور
بدان جام می تاخت و بر پای جست	ز پیش بزرگان بیازید دست
منم گفت میخواره کبروی نام	به یاد شهنشاه بگرفت جام
چو من درکشم یار خواهم گزید	به روی شهنشاه جام نبید
خورم هفت از این بر سر انجمن	به جام اندرون بود می پنج من

پس آنگه خرامم سوی ده بهوش
 ز من نشنود کس به مستی خروش
 بگفت این ز آن هفت بر هم بخورد
 وز آن می پرستان برآورد گرد
 به دستوری شاه بیرون گذشت
 که داند که می در تنش چون گذشت
 از آن شهر خرم بیامد به دشت
 چو در سینه مرد می گرم گشت
 برانگیخت اسب از میان گروه
 ز هامون همی تاخت تا پیش کوه
 فرود آمد از اسب و جایی نهفت
 نگره کرد و در سایه داری بخفت
 ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه
 دو چشمش بکند اندر آن خوابگاه
 چو بهرام برخاست از خوابگاه
 بیامد بر او یکی نیکخواه
 که کبروی را چشم روشن، کلاغ
 ز مستی بکنده است بر پیش راغ
 رخ شهریار جهان زرد شد
 هم آنگه برآمد ز درگه خروش
 حرام است می بر جهان سربه سر
 بر این گونه بگذشت سالی تمام
 همان شاه مجلس بیاراستی
 چنین تا یکی کودکی کفشگر
 نبودش در آن کار افزار سخت
 همانا نهان داشت لختی نبید
 به پور جوان گفت از این هفت جام
 بزد کفشگر زان میی هفت و هشت
 همانا پی و پوست او سخت گشت

جوان مرد را جام گستاخ کرد
 وز آن جایگه شد به درگاه خویش
 چنان بُد که از خوان شیران شاه
 از آن می همی کفشگر مست بود
 بشد تیز و بر شیر غران نشست
 بدان گاه شیر یله سیر بود
 همی شد دوان شیروان چون نوند
 یکی کفشگر دید بر پشت شیر
 بیامد دوان تا در بارگاه
 بگفت آن شگفتی که خود دیده بود
 جهاندار از آن در شگفتی بماند
 به موبد چنین گفت کاین کفشگر
 همان مادرش چون سخن شد دراز
 چنین کودک نارسیده به جای
 بدادم سه جام نیشدش نهان
 هم اندر زمان لعل گشتش رخان
 نژادش بُد جز سه جام نبید
 بخندید زان پیرزن شاه و گفت
 به موبد چنین گفت کاکنون نبید
 بیامد در خانه سوراخ کرد
 شده شاددل یافته راه خویش
 یکی شیر بگسست و آمد به راه
 به دیده ندید آنچه بایست بود
 بیازید و بگرفت گوشش به دست
 جوان از برو شیر در زیر بود
 به یک دست زنجیر و دیگر کمند
 نشسته چو بر خر سواری دلیر
 دلیراندر آمد به نزدیک شاه
 به دیده بدید آنکه نشنیده بود
 ز در موبدان و ردان را بخواند
 نگه کن که تا از که دارد گهر
 دوان شد بر شاه و بگشاد راز
 یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
 ندانست کس راز او در جهان
 نمد سر برآورد و گشت استخوان
 که دانست کاین شاه خواهد شنید
 که این داستان را شاید نهفت حلال
 است میخواره باید گزید

خروشی برآمد هم آنگه ز در که ای پهلوانان زرین کمر
براندازه بر هر کس می خورید به آغاز و فرجام خود بنگرید
چو میتان به شادی بود رهنمون بکوشید تا تن نگردد زبون

(همان: ۲۴۷-۲۴۴)

این داستان را فردوسی در ۶۱ بیت آورده است که البته در منابع تاریخی اشاره ای به این داستان نشده است.

داستان بهرام و دهی که آباد و ویران شد

روزی، بهرام برای شکار به همراه سپاهیان خود به صحرا می رود. پس از مدتی راه پیمایی، به دهی آباد و سرسبز می رسد. تصمیم می گیرد آنجا اتراق کند؛ اما مردم روستا احترامی در خور پادشاهان به جا نمی آورند. بهرام عصبانی می شود و به موبد دستور می دهد که ده را ویران کند و موبد به میان مردم روستا می رود و به آنها می گوید: «پادشاه اعلام کرده است که مردم این روستا همگی مهترند و نباید از کسی اطاعت کنند».

مردم روستا با شنیدن این سخن، سر به شورش می گذارند و کدخدا را به قتل می رسانند. روستا دچار هرج و مرج و بی قانونی می شود و مردم بر اثر نبود امنیت، از آنجا کوچ می کنند. در نتیجه، روستا رو به ویرانی می نهد.

پس از یک سال، بهرام بار دیگر از آن روستا عبور می کند و مشاهده می کند که آن مکان سرسبز و آباد، تبدیل به ویرانه ای شده است. بهرام به موبد می گوید: «حیف است که این روستا ویران شود. برو و با دادن درهم و دینار، آن را آباد کن».

موبد به روستا می رود و پیرمردی را آنجا می بیند. از او دلیل ویرانی روستا را می پرسد.
 پیرمرد، ماقع را شرح می دهد. موبد می گوید: «از این پس تو کدخدا باش و هر کس از
 دستور تو سرپیچی کرد او را بکش. این پول را بگیر و روستا را آباد کن».
 پیرمرد خوشحال می شود. با آن پول بذر و گاو و گوسفند می خرد و در عرض سه سال،
 روستا را آباد می کند.

بیامد سیوم روز، شبگیر، شاه	سوی دشت نخچیرگان با سپاه
به دست چپش هرمز کدخدای	سوی راستش موبد پاک رای
بر او داستانشا همی خواندند	ز جم و فریدون سخن راندند
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز	همی راند در دشت روز دراز
چو خورشید تابان به گنبد رسید	به جایی پی گور و آهو ندید
چو خورشید تابان درمساز گشت	ز نخچیرگه تنگدل بازگشت
به پیش اندر آمد یکی سبز جای	پر از خانه و مردم و چارپای
از آن ده فراوان به راه آمدند	نظاره به پیش سپاه آمدند
جهاندار پر خشم و پرتاب بود	همی خواست کاید بدان ده فرود
نکردند از ایشان کسی آفرین	تو گفתי بست آن خران را زمین
از آن مردمان تنگدل گشت شاه	به خوبی نکرد اندر ایشان نگاه
به موبد چنین گفت بهرام شاه	که چونین بداختر یکی جایگاه
کنام دد و دام و نخچیر باد	به جوی اندرون آبشان قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه	چه بود اندر آن، سوی ده شد ز راه

بدیشان چنین گفت کاین سبز جای
 خوش آمد شهنشاه بهرام را
 شما را همه یکسره کرد مه
 بدین ده زن و کودکان مهترید
 از این ده چه مزدور و چه کدخدای
 خروشی برآمد ز پرمایه ده
 زن و مرد از آن پس یکی شد به رای
 چو ناباک شد مرد برنا به ده
 چو برخاست از آن روستا رستخیز
 همه ده به ویرانی آورد روی
 چو یک سال بگذشت و آمد بهار
 بدان جای آباد و خرم رسید
 درختان همه خشک و ویران سرای
 رخ شاه بهرام از آن زرد گشت
 به موبد چنین گفت کای روزبه
 برو تیز و آباد گردان به گنج
 ز پیش شهنشاه موبد برفت
 ز برزن همی سوی برزن شتافت
 فرود آمد از اسب و بنواختش
 پر از خانه و مردم و چارپای
 یکی تازه کرد اندر این کام را
 بدان تا کند شهره این خوب ده
 کسی را نباید که فرمان برید
 به یک راه باید که دارند جای
 ز شادی که گشتند همواره مه
 پرستار و مزدور با کدخدای
 بریدند ناگه سر مرد مه
 گرفتند ناگاه از آن ده گریز
 درختان شده خشک و بی آب جوی
 از آن سو به نخچیر شد شهریار
 نگه کرد و بر پای جایی ندید
 همه مرز بی مردم و چارپای
 ز یزدان بترسید و پر درد گشت
 دریغ است ویران چنین خوب ده
 چنان کن کز این پس نبیند رنج
 بدان جای ویران خرامید تفت
 به فرجام، بیکار پیری بیافت
 بر خویش نزدیک بنشناختش...

بدو روزبه گفت مهتر تو باش به هر کار چون بر سر افسر تو باش
 ز گنج جهاندار، دینار خواه هم از تخم و گاو و خر و بار خواه
 بگش هر که بیکار بینی به ده همه کهترانند یکسر تو مه
 چو بشنید پیر این سخن شاد گشت از اندوه دیرینه آزاد گشت
 هم آنگه سوی خانه شد مرد پیر بیاورد مردم سوی آبگیر
 زمین را به آباد کردن گرفت همه مرزها سپردن گرفت
 ز همسایگان گاو و خر خواستند همه دشت یکسر بیاراستند
 خود و مرزداران بکوشید سخت بکشتند هرجای چندین درخت
 از آن جای هر کس که بگریختند ز مژگان همی خون دل ریختند
 چو آگاهی آمد ز آباد جای هم از رنج این پیر سر کدخدای
 یکایک سوی ده نهادند روی به هر برزن آباد کردند جوی...

(همان: ۲۴۹-۲۴۷)

فردوسی، داستان فوق را در ۹۳ بیت، نقل کرده است. به این داستان در کتابهای تاریخی اشاره ای نشده است.

داستان بهرام گور با چهار خواهران

روزی، بهرام به صحرا می رود. ناگهان از دور، آتشی می بیند. وقتی به سمت آتش می رود به گروهی دختر جوان برخورد می کند که گرد آتش نشسته اند. بهرام از آنها می پرسد: «پدر شما کیست؟» یکی از آنها پاسخ می دهد: «پدر ما آسیابان پیری است که از طریق شکار، روزگار می گذراند». بعد از گذشت چند دقیقه، آسیابان پیر، از شکار باز می گردد. با مشاهده

بهرام، تعظیم می کند و بهرام به دختران می گوید که جامی شراب به پیرمرد بدهند. سپس از او می پرسد: «چرا تا به حال، دخترانت را به خانه بخت نفرستاده ای؟» وی می گوید: «تا به حال، برای آنها خواستگار نیامده است».

بهرام از پیرمرد می خواهد تا هر چهار دختر را به عقد او در بیاورد. آسیابان می پذیرد. بدین ترتیب، بهرام بدون اینکه خود را معرفی کند به همراه دختران آسیابان، راهی قصر می شود. شب هنگام، آسیابان از همسر خود می پرسد: «به نظر تو فرجام این ازدواج نیک است؟» زن پاسخ می دهد: «آری. این پیش آمد با خواست و اراده یزدان، محقق شده است.» فردای آن روز فرستاده ای از طرف بهرام به نزد آسیابان می رود و به او می گوید کسی که دیروز دختران وی را به عقد خود درآورد، بهرام گور بوده است.

دگر هفته با موبدان و مهان	به نخپیر شد شهریار جهان
چنان شد که ماهی به نخچیرگاه	همی باشد و می خورد با سپاه
ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت	گرفتن، از اندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاد دل با سپاه	شب آمد به ره، گشت گیتی سیاه
بزرگان لشکر همی راندند	سخنهای شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور	برآن سان که بهمن کند شاه سوز
شهنشه بدان روشنی بنگرید	به یک سو دهی خرم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیش ده	نشسته پراگنده مردان مه
بدان روی آتش همه دختران	یکی جشنگه ساخته بر کران
ز گل هر یکی بر سرش افسری	نشانده به هر جای رامشگری

همی چامه رزم خسرو زدند وز آن هر یکی هر زمان نو زدند
همه ماهروی و همه جعد موی همه چرب گوی و همه مشک بوی
به نزدیک، پیش در آسیا به رامش کشیده نخی بر گیا...
جهاندار کاآواز ایشان شنید عنان را بیچید و زان سو کشید
چو آمد به نزدیکی دختران نگه کرد جای از کران تا کران
از آن دختران آنکه بُد نامدار برون آمدند از میانه چهار
بر شاه رفتند با دستبند به رخ چون بهار و به بالا بلند
ز هر چار پرسید بهرام گور - کز ایشان به دلش اندر افتاد شور -
که ای گلرخان دختران که اید وز این آتش افروختن بر چه اید
یکی گفت کای سرو بالا سوار به هر چیز ماننده شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر بدین کوه نخچیر گیرد به تیر
بیاید هم اکنون که شب تیره شد ورا دیده از تیرگی خیره شد
هم اندر زمان آسیابان ز کوه بیاورد نخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را به خاک بمالید و شد پیش با ترس و باک
یکی جام زرین بفرمود شاه بدان پیر دادن که آمد ز راه
بدو گفت کاین چار خورشید روی چه داری چنین؟ نیست هنگام شوی؟
بدو پیرمرد آفرین کرد و گفت که این دختران مرا نیست جفت
رسیده بدین سان دوشیزه اند به دوشیزگی نیز پاکیزه اند
ولیکن ندارند چیزی فزون نگویم زاین بیش چیزی کنون

بدو گفت بهرام کاین هر چهار به من ده و زاین بیش دختر مکار
 چنین داد پاسخ ورا پیرمرد کز این در که گفتی سوارا مگرد
 نه جامه ست ما را نه بوم و نه بر نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر
 بدو گفت بهرام: شاید مرا که بی چیز ایشان بیايد مرا
 بدو گفت هر چار جفت تواند پرستار خاک نهفت تو اند
 بدو گفت بهرام کاین هر چهار پذیرفتم از باب پروردگار...
 فرو ماند از آن، آسیابان شگفت شب تیره اندیشه اندر گرفت
 چنین گفت آن آسیابان به زن که ای زن مرا داستانی بزن
 که نیکيست فرجام این گر بدی زنش گفت کاری بود ایزدی...

(همان: ۲۵۳-۲۵۱)

فردوسی داستان فوق را در ۷۲ بیت به تصویر کشیده است. به این داستان نیز در منابع

تاریخی اشاره ای نشده است.

یافتن بهرام گور گنج جمشید را

یک روز که بهرام در شکارگاه نشسته است، مردی بیل به دست وارد می شود و می گوید که هنگام آبیاری کشتزار خود، مشاهده کرده است که زمین سوراخ شده است و صدای عجیبی نیز به گوش می رسد. بهرام، سپاهیان خود را به مزرعه دهقان می فرستد و دستور می دهد زمین را حفر کنند. کارگزاران بهرام مشغول کندن زمین می شوند و ناگهان به اتفاقی در زیر خاک می رسند که با خشت ساخته شده است. وقتی در آن سرا را می گشایند، در کمال ناباوری مشاهده می کنند که پر از گنج و جواهر است. همچنین گاوی از جنس طلا در آن

مشاهده می کنند که بر روی آن مُهر جمشید، حک شده است. بهرام دستور می دهد گنج را
بین فقرا و نیازمندان، تقسیم کنند.

خود و موبد و ویژگان با سپاه	دگر هفته آمد به نخچیرگاه
چو باد دمان با گرازی به دست	بیامد یکی مرد مهتر پرست
کجا باشد اندر میان سپاه	ز لشکر پرسید: بهرام شاه
چنان دانشی مرد گوینده را	بر شاه بردند جوینده را
که با تو سخن دارم اندر نهفت	بیامد چو بهرام را دید گفت
ز دیدار لشکر برون راند بور	عنان را بیچید بهرام گور
به گفتار من کرد باید نگاه	بدو گفت مرد ای جهاندار شاه
خداوند این بوم و کشت و سرای	بدین مرز دهقانم و کدخدای
که در کار پیدا کنم ارز خویش	همی آب بردم بدین مرز خویش
میان یکی مرز سوراخ شد	چو بسیار گشت آب و گستاخ شد
کز آن سهم، جای فروش آمدم	شگفتی خروشی به گوش آمدم
خروشش همی ره نماید به گنج	همی آید از آب آواز سنج
بیارند چندی ز راه دراز	بفرمود تا کارگر با گراز
شدند انجمن چون سپاهی گران	ز هر سو برفتند کاریگران
پدید آمد از خاک جایی چو کوه	ز کنند چو گشتند مردان ستوه
به ساروج کرده به سان بهشت	یکی خانه ای کرده از پخته خشت
پدید آمد از دور، جای درش	کننده تبر زد همی از برش

یکی خانه ای دید پهن و دراز برآورده بالای او چند باز
 ز زر کرده بر پای دو گاومیش یکی آخوری کرده زرین به پیش
 زبرجد به آخور درون ریخته به یاقوت سرخ اندر آمیخته
 چو دستور دید آن، بر شاه شد به رای بلند افسر ماه شد
 به تندی به شاه جهان گفت خیز که آمد همه گنجها را جهیز
 یکی خانه پر گوهر آمد پدید که چرخ فلک داشت آن را کلید
 بدو گفت مهتر که بر گنج نام نویسد کسی کش بود گنج کام
 نگه کن بدین گنج تا نام کیست گر آگندن او به هنگام کیست
 پیامد سر موبدان چون شنید بر آن گاوبر، مهر جمشید دید
 بدو گفت شاه ای سر موبدان به هر کار داناتر از بخردان
 ز گنجی که بنهاد جمشید پیش چرا کرد باید مرا گنج خویش
 به ارزانیان ده همه هر چه هست مبادا که آید به ما بر، شکست

(همان: ۲۵۶-۲۵۴)

فردوسی، داستان فوق را در ۸۴ بیت، نقل کرده است. به این داستان نیز در منابع تاریخی، اشاره ای نشده است.

داستان بهرام گور با بازارگان

یک روز که بهرام، مطابق معمول به شکار رفته است، هنگام بازگشت از شکار به سرای بازارگانی می رسد. چون بهرام از درد شکم رنج می برد از بازارگان درخواست می کند اجازه دهد یک شب در خانه او بماند. بازارگان می پذیرد. بهرام چند سکه به او می دهد و از او می

خواهد مقداری پنیر کهنه با مغز بادام برایش تهیه کند. اما بازرگان به جای پنیر و بادام، مرغی بریان شده برای او می آورد. بهرام به او اعتراض می کند اما بازرگان که اعتراض وی را نشانه بهانه جویی می داند، خشمگین می شود.

صبح روز بعد، بهرام آماده رفتن می شود؛ اما در همین حین، صدای بازرگان را می شنود که بر شاگرد خود خشم گرفته است. بازرگان می گوید: «چرا مرغ را گران خریده ای؟ می توانستی با باقی مانده پول، پنیر بخری». شاگرد از او می خواهد آرام باشد و اعلام می کند که مرغ را با هزینه شخصی خود، خریده است. سپس به نزد بهرام می رود و درخواست می کند یک روز دیگر در آنجا اقامت کند. بهرام می پذیرد. جوان به بازار می رود و دویست عدد تخم مرغ می خرد. سپس از ارباب می خواهد که پنیر و مغز بادام تهیه کند تا بقیه خوردنی ها آماده شود.

شاگرد جوان، پذیرایی شاهانه ای از بهرام به عمل می آورد. بهرام پس از بازگشت به قصر، دستور می دهد بازرگان و شاگردش را حاضر کنند. پس از آمدن آن دو، کیسه ای طلا به شاگرد می دهد و به بازرگان می گوید: «از این پس، تو شاگرد وی خواهی بود و هر ماه باید شصت درهم به او پردازی».

دگر هفته روزی به نخچیر شد	ڈژم بود با ترکش و تیر شد
سوی کاخ بازارگانی رسید	به هر سو نگه کرد و کس را ندید
به بازارگان گفت ما را سپنج	توان داد، کز ما نبینی تو رنج
چو بازارگانش فرود آورد	مر او را یکی خوابگه برگزید
همی بود نالان ز درد شکم	به بازارگان داد لختی درم

بدو گفت لختی پنیِر کُهَن
 بیاورد بازارگان آنچه گفت
 چو تاریک شد میزبان رفت نرم
 بیاراست خوان پیش بهرام برد
 که از تو پنیِر کهن خواستم
 نیاوردی و داده بـــودم درم
 چنین داد پاسخ که ای پُر خرد
 چو آورد این مرغ بریان گرم
 چو بشنید بهرام زو این سخن
 پشیمان شد از گفت خود نان بخورد
 چو هنگامه خواب بودش بخفت
 ز دریای جوشان چو خور بر دمید
 همی گفت پرمایه بازارگان
 چرا مرغ کارزش بُد یک درم
 گر ارزان بُدی مرغ با این سوار
 چنین گفت شاگرد کاین یک تن است
 تو مهمان من باش با این سوار
 چو بهرام برخاست از خواب خوش
 که زین برنهد تا به ایوان شود
 آبا مغز بادام بریان بکن
 نبَد مغز بادامش اندر نهفت
 یکی مرغ بریان بیاورد گرم
 به بازارگان گفت بهرام گرد
 زبان را به خواهش بیاراستم
 که نالنده بودم ز درد شکم
 نداری روان کز خرد پرورد؟
 فزون خواستن نیست آیین شرم
 بشد زآرزوی پنیِر کهن
 بر او نیز یاد گذشته نکرد
 به بازارگان نیز چیزی نگفت
 شد آن چادر قیرگون ناپدید
 به شاگرد کای مرد ناکاردان
 به افزون خریدی و کردی ستم
 نبودى مرا تیره شب کارزار
 چنان دان که مرغ از شمار من است
 بدین مرغ با من مکن کارزار
 بشد پیش آن باره دستکش
 کلاهش از ایوان به کیوان شود

چو شاگرد دیدش به بهرام گفت
 بشد شاه و بنشست بر تخت اوی
 جوان رفت و آورد خایه دویست
 یکی مغز بادام بریان و گرم
 بشد نزد بهرام و گفت ای سوار
 کنون آرزوها بیاریم گرم
 بگفت این و زان پس به بازار شد
 شکر جست و بادام و مرغ و بره
 بیاورد خوان با خورشهای نغز
 چو نان خورده شد جامه می ببرد
 بدین گونه تا شاد و خرم شدند
 چنین گفت با میزبان شهریار
 شما می گسارید و مستان شوید
 بمالید شب‌دیز و زین برنهاد
 چو خورشید بر تخت بنمود تاج
 بفرمود خسرو به سالار بار
 بیارند شاگرد با او به هم
 چو شاگرد را دید بنواختش
 یکی بدره بردند نزدیک اوی
 که امروز با من به بد باش جفت
 شگفتی فرو ماند از بخت اوی
 به استاد گفت ای گرامی مایست
 پنیر کهن ساز، با نان نرم
 همی خایه کردی تو دی خواستار
 دگر تا رسد خوردنی نرم نرم
 به سان دگرگون خریدار شد
 که آرایش خوان کند یکسره
 جوان بر مینش بود و پاکیزه مغز
 نخستین به بهرام خسرو سپرد
 ز خردک به جام دمام شدند
 که بهرام ما را کند خواستار
 بجنید تا می پرستان شوید
 سوی گلشن آمد ز می گشته شاد
 جهان‌بان نشست از بر تخت عاج
 که بازارگان را کند خواستار
 یکی شاد از ایشان و دیگر دژم
 بر مهتران شاد بنشاختش
 که چون ماه شد جان تاریک اوی

به بازارگان گفت تا زنده ای چنان دان که شاگرد را بنده ای
همان نیز هر ماهیانی دو بار درم شصت گنجی بر او برشمار

(همان: ۲۵۷-۲۵۹)

فردوسی، داستان فوق را در ۵۲ بیت، به تصویر کشیده است. در منابع تاریخی به این داستان، اشاره نشده است.

داستان بهرام با زن پالیزبان

یک روز، بهرام با سپاهیان خود، به قصد شکار گور، به دشت می رود. ناگهان به ازدهایی مهیب برخورد می کند. با تیر و کمان، ازدها را می کشد. سپس در حالی که بسیار خسته است، به دهی آباد و سرسبز می رسد. آنجا زنی را می بیند که کوزه آبی بر دوش خود حمل می کند. بهرام از وی تقاضا می کند او را در خانه اش مهمان کند. زن نیز با کمال میل، بهرام را به خانه می برد و از شوهرش می خواهد که برای اسب بهرام، کاه بیاورد. سپس حصیری برای بهرام پهن می کند و برایش بالش می آورد و خود، برای آوردن آب، به بیرون از خانه می رود. از قضا شوهر این زن، باغبانی تنبل و تن پرور است که غیر از خوردن و خوابیدن، کار دیگری ندارد. باغبان، غذایی ناچیز برای بهرام می آورد. بهرام اندکی از آن غذا را می خورد و می خوابد. وقتی زن به خانه برمی گردد، شوهرش را سرزنش می کند و می گوید: «باید برای مهمان، بره کباب کنی. زیرا به نظر می رسد فره ایزدی دارد و از نژاد شهریاران می باشد».

علی رغم مخالفت باغبان، زن بره ای می کشد و آن را کباب می کند و دیگی هلیم نیز آماده می کند. سپس چند عدد تخم مرغ به همراه ران بره کباب شده برای بهرام می آورد. پس از خوردن غذا، بهرام می پرسد: «آیا از پادشاه راضی هستید؟»

زن پاسخ می دهد: «تنها گله ما از شاه این است که کارداران او، همواره به روستای ما می آیند و به مردم، تهمت دزدی و ناراستی می زنند و زنان پاکدامن را به فساد، متهم می کنند».

بهرام از شنیدن این سخن خشمگین می شود و تصمیم می گیرد از این به بعد، با مردم، بدرفتاری کند. فردای آن روز، وقتی زن برای دوشیدن شیرِ گاوه‌های خود، به طویله می رود، مشاهده می کند که گاو، شیر ندارد. به شوهرش می گوید: «مسلماً پادشاه، نسبت به رعیت، بد دل شده است».

شوهرش پرسید: «به چه علت، فال بد می زنی؟»

زن، پاسخ می دهد: «حرف من، بیهوده نیست. هرگاه پادشاهی از دست رعیت خود ناراحت بشود، مردم دچار قحطی و گرسنگی می شوند».

با شنیدن این سخنان، بهرام از تصمیم خود منصرف می شود و از درگاه خداوند می خواهد که لطف و عنایت خود را به مردم ارزانی بکند. پس از دقایقی زن، در کمال شگفتی مشاهده می کند که سینه گاو، پر از شیر است. خوشحال می شود و شیربایی برای میهمان، تهیه می کند و به نزد او می رود. پس از صرف غذا، بهرام تازیانه خود را به زن می دهد و از او می خواهد که آن را جلو در خانه، آویزان کند. پس از گذشت ساعتی، سپاهیان بهرام با مشاهده تازیانه، متوجه می شوند که پادشاه، در آن خانه است. سپاهیان، جلو در خانه باغبان جمع می شوند و میزبانان متوجه می شوند که مهمان آنها کسی جز بهرام گور نبوده است. بهرام به پاس خدمات زن، روستا را به وی می بخشد.

همی راند حیران و پیچان به راه به خواب و به آب آرزومند، شاه

چنین تا به آباد جایی رسید به هامون سوی در سرایی رسید

زنی دید بر کتف او بر سبوی
 بدو گفت بهرام کایدر سپنج
 چنین گفت زن کای نبرده سوار
 چو پاسخ شنید اسب در خانه راند
 بدو گفت کاه آر و اسبش بمال
 خود آمد به جایی که بودش نهفت
 حصیری بگسترد و بالش نهاد
 سوی خانه آب شد آب برد
 که این پیر و ابله بماند به جای
 بشد شاه بهرام و رخ را بشست
 پیامد نشست از بر آن حصیر
 بیاورد خوانی و بنهاد راست
 بخورد اندکی نان و نالان بخفت
 چو از خواب بیدار شد زن به شوی
 بره کشت باید تو را کاین سوار
 که بُرز کیان دارد و فرّ ماه
 بره کشته شد هم به فرجام کار
 یکی پای بریان برد از بره
 چو بهرام دست از خورشها بشست
 ز بهرام خسرو، بپوشید روی
 دهید ار نه باید گذشتن به رنج
 تو این خانه چون خانه خویش دار
 زن میزبان شوی را پیش خواند
 چو شانه نداری به پشمن جوال
 ز پیش، اندرون رفت و خانه بُرفت
 به بهرام بر آفرین کرد یاد
 همی در نهان شوی را بر شمرد
 هر آن گه که بیند کس اندر سرای
 کز آن ازدها بود ناتندرست
 به دژخانه بر پای بُد مرد پیر
 بر او ترّ و سرکه و نان و ماست
 به دستار چینی رخ اندر نهفت
 همی گفت کای زشت ناشسته روی
 بزرگ است و از تخمه شهریار
 نماند همی جز به بهرام شاه ...
 به گفتار آن زن ز بهر سوار
 همان پخته چیزی که بد یکسره
 همی بود بیخواب و ناتندرست

بدو گفت شاه ای زن کم سخن
 به تو داستان نیز کردم یله
 زن برمنش گفت کای پاک رای
 همیشه گذار سواران بود
 یکی نام دزدی نهد بر کسی
 بکوشد ز بهر درم پنج و شش
 زن پاک تن را به آلودگی
 زیانی بود کآن نیابد به گنج
 چنین گفت پس شاه یزدان شناس
 درشتی کنم زاین سپس ماه چند
 چو بر این هم اندیشه پیچان بخفت
 بدان گه که خور چادر مشکبوی
 بیامد زن از خانه با شوی گفت
 کنون تا بدوشم من از گاو شیر
 بیاورد گاو از چراگاه خویش
 تهی دید پستان گاوش ز شیر
 چنین گفت با شوی کای کدخدای
 بدو گفت شوی از چه گویی همی؟
 چنین گفت زن کای گرانمایه شوی
 یکی داستان گوی با من کهن
 از این شاهت آزادی است از گله
 در این ده فراوان کس است و سرای
 ز دیوان شه کارداران بود
 که فرجام از آن رنج یابد بسی
 که ناخوش کند بر دلش روز خوش
 برد نام و یازد به بیهودگی
 ز شاه جهاندار این است رنج
 که از دادگر کس ندارد سپاس
 که بیدار شود مهر و داد از گزند
 همه شب دلش با ستم بود جفت
 بدرید و بر چرخ بنمود روی
 که هر کاره و آتش آر از نهفت
 تو این کار هر کاره آسان مگیر
 فراوان گیا برد و بنهاد پیش
 دل میزبان جوان گشت پیر
 دل شاه گیتی دگر شد به رای
 به فال بد اندر چه جویی همی
 مرا بیهده نیست این گفت و گوی

چو بیدادگر شد جهاندار شاه ز گردون نتابد بیایست ماه ...
 چو شاه جهان آن سخنها شنود پشیمانی آمدش از اندیشه زود
 به یزدان چنین گفت کای کامگار توانا و دارنده روزگار
 اگر تاب گیرد دل من ز داد از این پس مرا تخت شاهی مباد
 زن فرخ و پاک و یزدان پرست دگر باره بر گاو مالید دست
 ز پستان گاوش بیارید شیر زن میزبان گفت کای دستگیر
 تو بیداد را کرده ای دادگر وگرنه نبودی ورا این هنر...

(همان: ۲۶۳-۲۶۰)

فردوسی، داستان بهرام و زن پالیزبان را به طور مفصل در ۱۱۲ بیت، آورده است. و این داستان نیز در منابع تاریخی، نیامده است.

داستان بهرام گور و دختران «برزین» دهقان

روزی، بهرام به همراه سپاهیانش به شکار می رود. پرنده ای سیاه رنگ نیز به همراه دارد. در اثنای شکار، ناگهان پرنده از روی ساعد او به پرواز در می آید. بهرام به تعقیب پرنده می پردازد و پس از مدتی تاختن، به باغی پردرخت می رسد. از صاحب باغ که «برزین» نام دارد، در مورد پرنده اش سؤال می کند. برزین می گوید: «پرنده ای سیاه رنگ دیدم که بر بلندای یکی از درختان باغ، نشسته بود». بهرام، غلام خود را به دنبال پرنده می فرستد. بعد از گذشت دقایقی، غلام، به همراه پرنده باز می گردد. باغبان از بهرام می خواهد ساعتی در خانه وی بیاساید. بهرام می پذیرد و به محض اینکه وارد خانه می شود، چشمش به سه دختر زیباروی

برزین می افتد. بهرام از میزبان می خواهد هر سه دختر خود را به عقد او در بیاورد و میزبان
نیز می پذیرد.

به روزه سه دیگر، برون رفت شاه	ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
بزرگان ایران، ز بهر شکار	به درگاه رفتند سیصد سوار
ابا هر سواری، پرستنده سی	ز ترک و ز رومی و از پارسی
پرستنده سیصد، از ایوان شاه	برفتند، با ساز نخچیرگاه
به دیبا بیاراسته، ده شتر	رکابش همه زرّ و پالانش دُر
ده اشتر، نشستنگه شاه را	به دیبا بیاراسته گاه را
به پیش اندرون، ساخته هفت پیل؛	بر او، تخت پیروزه هم‌رنگ نیل
همه پایه تخت زرّ و بلور	نشستنگه شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغزن سی غلام،	به زرین کمرها و زرّین ستام
صد اشتر بُد از بهر رامشگران	همه بر سران افسر از گوه‌ران
ابا بازداران، صد و شصت باز	دو صد چرخ و شاهین گردن‌فراز
پس اندر، یکی مرغ بودی سیاه	گرامی تر آن بود بر چشم شاه
سیاهش دو چنگ و به منقار زرد	چو زر درخشنده بر لاژورد
همی خواندندیش طُغری، به نام	دو چشمش به رنگ پر از خون دو جام
که خاقان چینش فرستاده بود	یکی تخت با تاج بیجاده بود
یکی طوق زرّین، زبرجد نگار	چهل یاره و سی و شش گوشوار
شتروار، سیصد طرایف ز چین	فرستاد یاقوت، سیصد نگین

پسِ بازداران، صد و شصت یوز
 بیاراسته طوق یوز از گهر
 بیامد شهنشاه زاین سان به دشت
 هرآن کس که بودند، نخچیرجوی
 جهاندار بهرام، هر هفت سال
 چو لشکر به نزدیک دریا رسید
 بزد طبل و طغری شد اندر هوا
 زبون بود، چنگال او را کُنگ
 سرانجام، شد در هوا نا پدید
 پریّید، بر سان تیر از کمان
 دل شاه گشت، از پریدنش، تنگ
 یکی باغ پیش اندر آمد، فراخ
 بشد تازنان، با تنی چند، شاه
 چو بهرام گور اندر آمد به باغ
 میان گلستان، یکی آبگیر
 زمینش به دیبا بیاراسته
 سه دختر، بر او نشسته چو عاج
 به رخ، چون بهار و به بالا، بلند
 یکی جام، بر دست هر یک، بلور
 بردند، با شاه گیتی فروز
 بدو، اندر افکنده زنجیر زر
 همی تاجش از مشتری برگذاشت
 سوی آب دریا نهادند روی
 بدان آب رفتی، به فرخنده فال
 شهنشاه دریا پر از موج دید
 شکبیا بُد مرغ فرمانروا
 شکاری چو نخچیر بود؛ او پلنگ
 کلنگی به چنگ آمدش بردمید
 یکی بازدار، از پس او دمان
 همی تاخت از پس، بر آوای زنگ
 برآورده، از گوشه باغ، کاخ
 همی بود لشکر، به نخچیرگاه
 یکی جای دید، از پیش تند راغ
 به لب، برنشسته یکی مرد پیر
 همه باغ پر بنده و خواسته
 به سر بر نهاده ز پیروزه تاج
 به ابرو، کمان و به گیسو، کمند
 بدیشان نگه کرد بهرام گور

ز دیدارشان، چشم او خیره گشت
 چو دهقان پرمایه او را بدید
 خردمند پیری و بُرزین به نام
 برفت از بر حوض زربین چو باد
 بدو گفت کای شاه خورشید چهر
 نیارمت گفتن که ایدر بایست
 سر و نام بسرزین برآید به ماه
 به برزین، چنین گفت شاه جهان
 دلم گشت، از این مرغ گیرنده، تنگ
 چنین پاسخ آورد برزین به شاه
 ابا زنگ زرین، تنش همچو قیر
 بیامد، بر آن گوزن برنشست
 هم آن گه یکی بنده را گفت شاه
 بشد بنده، چون باد، آواز داد
 که طغری به شاخی برآویخته ست
 چو طغری پدید آمد، آن پیر گفت
 پی میزبان بر تو فرخنده باد
 بر این شادی، اکنون یکی جام خواه
 بیامد، هم آن گاه، دستور اوی
 ز بازار طغری، ذلش تیره گشت.
 رخ او شد از بیم، چون شنبلید
 دل او شد از شاه، ناشاد کام
 بر شاه شد خاک را بوسه داد
 به کام تو گرداد گردان سپهر
 بدین مرز من با سواری دویت
 اگر شاد گردد بدین باغ شاه
 که امروز طغری شد از ما نهان
 که مرغان چو نخچیر بود؛ او پلنگ
 که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
 همان چنگ و منقار او چون زیر
 به بخت تو آید هم اکنون به دست
 که شو گوزن کن، سراسر، نگاه
 که همواره شاه جهان شاد باد
 کنون بازدارش بگیرد به دست
 که ای بر زمین شاه بی یار و جفت
 همه تاجداران تو را بنده باد
 چو آرام دل یافتی، کام خواه
 همان خیلداران و گنجور اوی

شهنشاه گیتی بر آن آبگیر
 فرود آمد و شادمان گشت پیر
 بیاورد پُر می یکی زرد جام
 نخستین ز شاه جهان برد نام
 وز آن پس، بیاورد جام بلور
 نهادند بر دست بهرام گور
 جهاندار، چون دید، بستد نبید
 وز اندازه خط، برتر کشید
 چو برزین چنان دید، برگشت شاد
 بیامد به هر جای، جامی نهاد
 چو شد مست، برزین بدان دختران
 نه گردنکشی ز آن سپاه آمده ست
 بدین باغ، بهرام شاه آمده ست
 هلا چامه پیش آور، ای چامه گوی
 تو چنگ آور ای دختر ماهروی
 برفتند هر سه به نزدیک شاه
 نهاده به سر بر ز گوهر کلاه
 یکی پایکوب و دگر چنگزن
 سه دیگر خوش آواز لشکر شکن
 به آواز ایشان، شهنشاه جام
 بدو گفت کاین دختران کینند
 ز باده تهی کرد و شد شادکام
 چنین گفت بسرزین که: ای شهریار
 که با تو، بدین شادکامی، زیند؟
 چنان دان که این دختران منند
 میناد بی تو کسی روزگار!
 یکی چامه گوی و یکی چنگزن
 پسندیده و دلبران منند
 ز چیزی مرا نیست، شاها! کمی
 سیوم پای کوبند، شکن بر شکن
 سه دختر به کردار خرم بهار
 درم هست و دینار و باغ و زمی
 بدین سان که بیند همی شهریار
 بدان چامه زن، گفت: ایا ماهروی
 یکایک، دل از غم برداختند
 پیرداز دل، چامه شاه گوی
 بتان چامه بر چنگ بر ساختند

نخستینف شهنشاه را چامه گوی
 چنین گفت کای خسرو ماهروی
 نمائی، مگر بر فلک ماه را
 نشایی، مگر خسروی گاه را
 به دیدار، ماه و به بالای، ساج
 بنازد به تو تخت شاهی و تاج
 خنک آنکه، شبگیر، بیندت روی
 خنک آنکه یابد، ز موی تو بوی
 میان تنگ چون شیر و بازو ستبر
 همی فرّ تاجت برآید به ابر
 به گلنار، ماند همی چهر تو
 به شادی بخندد دل از مهر تو
 دلت همچو دریا و رایت چو ابر
 همی موشکافی، به پیکان تیر
 شکارت نبینم همی جز هزبر
 سپاهی که بیند کمند تو را
 همی آب گردد، ز داد تو شیر
 بدر دل و مغز جنگاوران
 همان بازوی زورمند تو را
 چو آن چامه بشنید بهرام گور
 بدو گفت شاه: ای سرافراز مرد
 چشیده ز گیتی، بسی گرم و سرد
 نیابی تو داماد بهتر ز من
 گو شهریاران سر انجمن
 به من ده تو آن هر سه دخترت را
 بدو گفت بُرزین که: ای شهریار
 که یارست گفت این خود، اندر جهان؟
 مرا گر پذیری به سان رهی
 که پرسستم آن تخت شاهنشهی
 پرستش کنم تاج و تخت تو را
 همان، فرّ و اورند و بخت تو را
 مرا این سه دختر پرستنده اند
 به پیش تو، بر پای چون بنده اند

پرسـتندگان را پسـندید شاه
 به بالای ساجند و همـرنگ عاج
 بگویم کنون آنچه هستم نهان
 ز پوشـیدنی هم ز گسـتردنی
 همانا شـتروار باشد دویست
 همان یاره و طوق با تاج و تخت
 ز بُرزین، بخندید بهرام و گفت
 بمان تا بباشد هم آنجا، به جای
 بدو گفت پیر: این سه دختر چو ماه
 تو را دادم و خاک پای تواند
 مِهین دخت را نام ماه آفرید
 پسندیدشان شاه، چون دیدشان
 به بُرزین چنین گفت کاین هر سه ماه
 بفرمود تا مهد زرین چهار
 چو هر سه بت اندر عماری نشست
 به گرد بتان در، همی راندند
 به مُشکوی زرین شدند این سه ماه
 سپه را، ز سالار گردنکشان
 چو دیدی کسی شاخ شیب دراز
 بر آن سان که از دور دیدش سه ماه
 سزاوار تختند و زیبای تاج
 بد و نیک، با شهریار جهان
 زافکنـدگی و پراکنـدگی
 به ایوان من بنده، گر بیش نیست
 کز آن دختران شاد باشند سخت
 که چیزی که تو داری اندر نهفت
 تو با جام می سوی رامش گرای
 به راه کیومرث و هوشنگ شاه
 همان هر سه زنده برای تو اند
 فرانک دگر بُد، دگر شنبلید
 ز بانو زنان نیز، بگزیدشان
 پسندید چون دید بهرام شاه
 بیارد ز لشکر یکی نامدار
 ز رومی همان خادم آورد شست
 برایشان همی آفرین خواندند
 همی بود تا مست تر گشت شاه
 جز آن تازیانه نبودی نشان
 دوان پیش رفتی و بردی نماز

همی بود بهرام، تا گشت مست چو خرم شد اندر عماری نشست
 پیامد ف به مُشکویِ زرّینی خویش سوی خانه عنبرآگین خویش
 چو آمد، یکی هفته آنجا بیود بسی خورد و بخشید و گفت و شنود

(همان ۶۶۹-۲۶۴)

داستان فوق را فردوسی در ۱۱۶ بیت، به نظم کشیده است و در منابع تاریخی به آن اشاره ای نشده است.

داستان بهرام با گوهر فروش

روزی، بهرام برای شکار گور، به دشت می رود. دو گور نر و ماده و دو شیر مشاهده می کند. هر چهار حیوان را شکار می کند. سپس به چوپانی برخورد می کند. از وی می پرسد:

«این گوسفندان که مشغول چراندن آنها هستی متعلق به کیست؟»

چوپان پاسخ می دهد: «این گوسفندان متعلق به گوهر فروشی به نام ماهیار می باشد که مردی ثروتمند است و دختری زیبارو دارد».

بهرام وقتی این سخن را می شنود یکی از سپاهیان خود به نام «روزبه» را فرا می خواند و از وی می خواهد لباسی مناسب برای رفتن به خانه گوهر فروش آماده کند. روزبه با خود می گوید: «اکنون وی به خانه گوهر فروش می رود تا دخترش را خواستگاری کند. او تبدیل به مردی زنباره شده است و این خصلت، علاوه بر اینکه برای یک پادشاه، ناپسند است، از عمر وی نیز می کاهد».

بهرام، پس از گرفتن نشانی گوهر فروش، به راه می افتد. وقتی به آنجا می رسد، در می زند و به کنیزکی که برای گشودن در آمده است می گوید: «من یکی از سپاهیان بهرام گور هستم که از لشکر، بازمانده ام».

ماهیار، از وی دعوت می کند که داخل برود. سپس دستور می دهد برای میهمان، غذا و شراب بیاورند. سپس از بهرام می خواهد تا نام خود را بگوید. بهرام خود را «گشسپ» و از سپاهیان بهرام گور معرفی می کند. ماهیار می گوید: «تو شبیه بهرام گور هستی».

پس از خوردن غذا، بهرام و ماهیار، مشغول نوشیدن شراب می شوند. میزبان، از دختر خود که «آرزو» نام دارد، می خواهد که برای آنها چنگ بنوازد. پس از اینکه بهرام کاملاً مست می شود، از ماهیار درخواست می کند که آرزو را به عقد او در بیاورد. ماهیار می گوید: «زن خواستن در حالت مستی، کار پسندیده ای نیست. بهتر است این کار را برای وقتی دیگر، بگذاری».

بهرام، اصرار می کند. ماهیار نیز وقتی نظر مساعد دخترش را می بیند، با خواسته بهرام موافقت می کند. صبح روز بعد، بهرام تازیانه خود را به ماهیار می دهد تا از در خانه، آویزان کند و هنگامی که سپاهیان بهرام، جلو در خانه جمع می شوند، ماهیار متوجه می شود که داماد او، بهرام گور می باشد. ماهیار از بهرام معذرت خواهی می کند که او را زودتر نشناخته است. بدین ترتیب، بهرام زنی دیگر را به حرمسرای خود اضافه می کند.

به هشتم، پیامد به دشت شکار	خود و روزبه، با سواری هزار
همه دشت، یکسر، پر از گور دید	ز قربان، کمان کیی برکشید
دو زاغ کمان را به زه برنهاد	ز یزدان پیروزگر، کرد یاد
بهاران و گوران شده جفت جوی	ز گشنی، به روی اندر آورده روی

همی پوست کند این از آن، آن از این ز خونشان، شده لعل روی زمین
همی بود بهرام، تا گور نر به مستی جدا شد یکی از دگر
چو پیروز شد نره گور دلیر یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگی کمان بخندید چون دید و شد شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده را، هر دو، بر هم بدوخت دل لشکر، از زخم او برفروخت
ز لشکر، هر آن کس که آن زخم دید بر آن شهریار، آفرین گسترید
که: چشم بد از فرّ تو دور باد! همه روزگاران تو سور باد
به مردی، تو اندر زمانه نّوی که هم شاه و هم خسرو و هم گوی
وز آنجا، برانگیخت شبرنگ شاه یکی بیشه پیش اندر آمد، به راه
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینه شیر، چاک گذر کرد، با پرّ و پیکان، به خاک
بر ماده شد تیز، بگشاد دست بر شیر با گردرانیش بیست
چنین گفت کاین تیر بی پر بود بُد تیز پیکان او، کرّ بود
سپاهش همه خواندند آفرین که ای نامور شهریار زمین
ندید و نبیند کس اندر جهان چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
چو با تیر بی پر شیر افگنی پی کوه خارا ز بن برکنی
بدان مرغزار اندرون، راند شاه ز لشکر هر آن کس که بد نیکخواه
یکی بیشه دیدند، پر گوسپند شبانان گریزان، ز بیم گزند

یکی سر شُبان دید بهرام را
بدو گفت بهرام کاین گوسپند
بدو سر شُبان گفت کای نامدار
هم این گوسپندان گوهر فروش
توانگر خداوند این گوسپند
به خروار، با نامور گوهر است
ندارد جز از دختری چنگزن
نخواهد، جز از دست دختر، نبید
اگر نیستی داد بهرام شاه
شهنشاهِ گیتی نکوشد به زر
نگویی مرا کاین ددان را که کشت؟
بدو گفت بهرام کاین هر دو شیر
چو شیران جنگی بکشت او، برفت
کجا باشد ایوان گوهر فروش؟
بدو سر شُبان گفت: از ایدر، برو
به شهر آید آواز، زان جایگاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه
گر ایدون که باشدت لختی درنگ
چو بشنید بهرام، بالای خواست
بر او دوید، از پی نام را
که آرد بدین جای ناسودمند؟
ز گیتی، من آیم بدین مرغزار
به دشت اندر آوردم از کوه دوش
بیچید همی، از نهیب گزند
همان زرّ و سیم است و هم زیور است
سر جعد زلفش، سراسر، شکن
کسی مردم پیر، از آن سان ندید
مر او را کجا ماندی دستگاه
همان موبدش نیست دادگر
که او را خدای جهان باد پشت
تبه شد به پیکان مردی دلیر
سواری سرافراز، با یار هفت
پدیدار کن راه و بر ما مپوش
دهی تازه پیش اندر آیدت نو
به نزدیکی کاخ بهرام شاه
به جشن آید آن مرد با دستگاه
به گوش آیدت نوش و آوای چنگ
یکی جامه خسروآرای خواست

جدا شد ز دستور و از لشکرش
 چنین گفت با مهتران روزبه
 بکوبد در خان گوهر فروش
 بخواهد مر آن دخت را از پدر
 وز آنجاف به مُشکوی زرین برد
 نیابد همی سیری از خفت و خیز
 شبستان مر او را، فزون از صد است
 کنون نهصد و سی تن از دختران
 شمرده ست خادم به مُشکوی شاه
 همی باژ خواهد، ز هر مرز و بوم
 دریغ آن بر و کتف و بالای اوی
 نبیند چُنو کس، به بالای و زور
 تبه گردد، از خفت و خیز زنان
 ز بوی زنان، موی گردد سپید
 چو چوگان، شود گوژ بالای راست
 به یک ماه یک بار آمیختن
 همین مایه، از بهر فرزند را
 چو افزون کنی، کاهش افزون کند
 برفتند، گویان به ایوان شاه
 همانا، پر از آرزو شد سرش
 که اکنون شود شاه ایران به ده
 همه سوی گفتار دارید گوش
 نهد، بی گمان بر سرش تاج زر
 وگر در شبستان بُرزین برد
 شب تیره، زو جفت گیرد گریز
 شهنشاه از این گونه بد است
 همه بر سران افسران گران
 کز ایشان، یکی نیست بی دستگاه
 به سالی، پریشان شود باژ روم
 دریغ آن رخ مجلس آرای اوی
 به یک تیر، بر هم بدوزد دو گور
 به زودی شود سست چون پرنیان
 سپیدی کند زاین جهان ناامید
 ز کار زنان، چندگونه بلاست
 گر افزون بُود خون بُود ریختن
 بیایند، جوان خردمند را
 زسستی، تن مرد بیخون کند
 یکی گفت خورشید گم کرد راه

شب تیره گون، رفت بهرام گور
 بشد شاه تا خان گوهر فروش
 همی تاخت گلگون، بر آواز چنگ
 بزد حلقه را بر در و بار خواست
 پرستنده مهربان گفت کیست؟
 چنین داد پاسخ که: شبگیر شاه
 بلندگید، در زیر من بارگی
 چنین اسپ و زرین ستامی، به کوی
 همی گوید اسپی به زربین ستام
 چنین داد پاسخ که بگشای در
 کنیزک دوان رفت و بگشاد در
 چو شاه اندر آمد چنان دید
 چنین گفت کای دادگر یک خدای
 مبادا جز از داد آیین من
 همه کار و کردار من داد باد
 گر افزون شود دانش و داد من
 همه زبردستان، چو گوهر فروش
 چو آمد، به بالای ایوان رسید
 چو دهقان ورا دید، برپای خاست
 پرستنده یک تن، ز بهر ستور
 چو آواز چنگ اندر آمد به گوش
 سوی خان بازارگان بی درنگ
 خداوند خورشید را یار خواست
 زدن در، شب تیره، از بهر چیست؟
 پیامد سوی دشت نخچیرگاه
 از او بازگشتم، به بیچارگی
 بدزد کسی من شوم چاره جوی
 بدزدند از ایدر شود کار خام
 تو مهمان ندیده ستی، ایدر مگر
 به بهرام گفت اندر آی ای پسر
 پرستنده هر جای برپای دید
 به خوبی توی بنده را رهنمای
 مباد از و گردنکشی دین من
 دل زبردستان، به من شاد باد
 پس از مرگ روشن بود یاد من
 بمانند با ناله چنگ و نوش
 ز در دختر میزبان را بدید
 پیامد خم آورد بالای راست

بدو گفت شب بر تو فرخنده باد
 همه بدسگالان تو را بنده باد
 نهالی بیفکنند و مسند نهاد
 ز دیدار او میزبان گشت شاد
 گرانمایه خوانی بیاورد زرد
 نهاده بر او خوردنیهای سرد
 پیامد یکی مرد مهتر پرست
 بفرمود تا اسپ او رابست
 پرستنده را نیز خوان ساختند
 یکی جای دیگر بیاراستند
 همان میزبان را یکی زیرگاه
 نهادند و بنشست نزدیک شاه
 به پوزش، بیاراست لب میزبان
 به بهرام گفت ای گو مهربان
 تُوی میزبان، اندر این کاخ من
 بیامیز با رای گستاخ من
 بدو گفت بهرام تیره شبان
 بیایی چو تازه رخ میزبان
 به یزدان نباید بُدن ناسپاس
 دل ناسپاسان بود پر هراس
 چو نان خورده شد، جام باید گرفت
 به خواب خوش آرام باید گرفت
 شب تیره و باده خسروی
 چو از خواب بیدار گردی پگاه
 کنیزک ببرد آب و دستار و تشت
 چو گشتی ز می سیر پس بغنوی
 به می تاخت باید، بر آیین شاه
 کنیزک ببرد آب و دستار و تشت
 چو شد دست شسته، می و جام خواست
 بیاورد جامی کنیزک نبید
 بیازید دهقان به جام از نخست
 به بهرام، داد آن دلارام جام
 هم اکنون بدین با تو پیمان کنم
 به بهرام شاهت، گروگان کنم
 بدو گفت میخواره را چیست نام؟
 به بهرام شاهت، گروگان کنم

فراوان، بخندید از او شهریار
 بدو گفت نامم گشسپ سوار
 من ایدر به آواز چنگ آمدم
 نه از بهر جای درنگ آمدم
 بدو میزبان گفت کاین دخترم
 همی باسماں اندر آرد سرم
 هم او میگسار است و هم چنگزن
 همان چامه گوی است و لشکر شکن
 دلارام را آرزو نمام بود
 هم او غمگسار و دل آرام بود
 به سرو سهی گفت بردار چنگ
 به پیش گشسپ آی با بوی و رنگ
 بیامد بر پادشا چنگزن
 خرامان به سان بتی نارون
 به بهرام گفت ای گزیده سوار
 به هر چیز مانده شهریار
 چنان دان که این خانه سور توست
 پدر میزبان است و گنجور توست
 شبان سیه بر تو فرخنده باد
 سرت برتر از ابر بارنده باد
 بدو گفت بنشین و بردار چنگ
 یکی چامه باید مرا بی درنگ
 شود ماهیار ایدر امشب جوان
 گروگان کند، پیش مهمان روان
 زن چنگزن چنگ در بر گرفت
 نخستین خروش مغان در گرفت
 دگر چامه باب خود ماهیار
 چو سربل جویبار
 چو کافور، گرد گل سرخ موی
 زبان گرم گوی و دل آرم جوی
 همیشه بداندیشست آزرده باد
 به دانش روان تو پرورده باد
 تُوی چون فریدون آزاده خوی
 ز مهمان چنان شاد گشتم که شاه
 چو این گفته شد، سوی مهمان گذشت
 چو سربل جویبار
 ابی چامه و چنگ نالان گذشت

به مهمان، چنین گفت کای شاه فش
 بلند اختر و یکدل و کینه کش
 کسی کو ندیده ست بهرام را
 ستوده سوار دلارام را
 نگه کرد باید به روی تو بس
 جز او را نمانی زلشکر به کس
 میان تو غرو است و بالات سرو
 خرامان شده سرو، همچون تذرو
 به دل، نره شیر، به تن ژنده پیل
 به آورد، خشت افگنی بر دو میل
 رُخانت به گلنار ماند، درست
 تو گویی، به می برگ گل را بشت
 دو بازو به کردار ران هیون
 ز پای اندر آری که بیستون
 تو آنی کجا چشم کس چون تو مرد
 ندید و نبیند به روز نبرد
 تن آرزو خاک پای تو باد
 همه زندگانی به رای تو باد
 جهاندار از آن چامه و چنگ اوی
 بر او بر از آن گونه شد مبتلا
 چو در پیش او مست شد ماهیار
 که دختر به من ده، به آیین دین
 چنین گفت با آرزو ماهیار
 نگه کن بدو، تا پسند آیدت
 چو خواهی که یابی، به داد آفرین
 چنین گفت با آرزو ماهیار
 کاز این شیردل، چند خواهی نثار؟
 نگه کن بدو، تا پسند آیدت
 بر او شوی، سودمند آیدت
 که ای باب آزاده نیک خوی
 مرا گر همی داد خواهی به کس
 همالم گشسپ سوار است و بس
 که باشد که بیند بر این گونه مرد
 بگوید به بهرام کاز راه برد!
 به گفتار دختر، بسنده نکرد
 به بهرام گفت ای سوار نبرد

به ژرفی، نگه کن سر و پای اوی
 همان کوشش و دانش و رای اوی
 نگه کن بدو، تا پسند تو هست
 از او، آگهی بهتر است از نشست
 بدین نیکوی، نیز درویش نیست
 به گفتن مرا رای کم بیش نیست
 اگر بشمری گوهر ماهیار
 فزون آید از بدره شهریار
 مکن سرسری، امشب آرام گیر
 گر او را همی بایدت جام گیر
 به مستی، بزرگان نبستند بند
 به ویژه کسی کو بود ارجمند
 بمان، تا برآرد سپهر آفتاب
 سر نامداران برآید ز خواب
 بیاریم پیران داننده را
 شکیبا دل و چیزخواننده را
 شب تیره از رسم بیرون بُود
 نه آیین شاه آفریدون بود
 نه فرخ بود مست، زن خواستن
 وگر نیز کاری نو آراستن
 بدو گفتن بهرام کاین بیهوده ست
 زدن فال بد رای و راه بدست
 پسند من است، امشب این چنگزن
 تو این فال بد تا توانی مزین
 پدر گفت با دختر ای آرزوی
 پسندی تو او را به دیدار و خوی؟
 بدو گفت آری پسندیدمش
 به چشم سر از دور چون دیدمش
 بکن کار و زان پس، به یزدان سپار
 بدو گفت اکنون تو جفت ویی
 بدو داد و بهرام گورش بخواست
 بکن کار و زان پس، به یزدان سپار
 بدو گفت اکنون تو جفت ویی
 بدو داد و بهرام گورش بخواست
 سوی حجره خویش رفت آرزوی
 سرایی همه خفته بد چار سوی
 بیامد به جای دگر ماهیار
 همی ساخت کار گشسپ سوار

پرسـتندـه را، گفـت درهـا ببـند
 کسـی را بتـاز از پی گوسـپـند
 نـباید کـه آرـند خـوان بی بره
 بره شیر پرورده باید، سره
 چو بیدار گردد فقاع و یخ آر
 همی باش پیش گشسپ سوار
 یکی جام کافور بر، با گلاب
 چنان که بویا بود جای خواب
 بگفت این و چادر به سر درکشید
 تن آسانی و خواب را برگزید
 چو خورشید تابنده بنمود تاج
 چنان شد به کردار دریای عاج
 پرسـتندـه تـازانـه شـهریار
 بیاویخت از درگه ماهیار
 سپه را ز سالار گردنکشان
 بجستند از آن تازیانه نشان
 سپاه انجمن شد، به درگاه بر
 چنان هم کجا بر در شاه بر
 هر آن کس که تازانه دانست باز
 برفتند و بردند پیشش نماز
 چو دربان بدید آن سپاه گران
 سپردار بسیار و ژوبین و ران
 بیامد سر خفته بیدار کرد
 همان از پی خواب پیکار کرد
 بدو گفت برخیز و بگشای دست
 نه هنگام خواب است و جای نشست
 که شاه جهان است مهمان تو
 بدین بینوا میهن و مان تو
 یکایک دل مرد گوهر فروش
 ز گفتار دربان درآمد به جوش
 بدو گفت کاین از چه گویی همی؟
 پی شهریار، از چه جویی همی؟
 همان چون ز گوینده بشنید مست
 خروشان از آن جامه برپای جست
 به دربان برآشت و گفت این سخن
 نگوید خردمند مرد کهن
 پرسـتندـه گفـت ای جـهاندیدـه مرد
 تو را بر زمین شاه ایران که کرد؟

بیامد پرستنده هنگام روز
 یکی تازیانه به زر تافته
 بیاویخت از پیش درگاه ما
 کنون کار بر ساز و سستی مکن
 ز دربان چو بشنید یکسر سخن
 که من دوش، پیش شهنشاه مست
 بیامد سوی حجره آرزوی
 شهنشاه بهرام بود آنکه دوش
 همی آمد از دشت نخچیرگاه
 کنون خیز و دیبای چینی بپوش
 نثارش کن از گوهر شاهوار
 چو بینی رخ شاه خورشیدفش
 مر او را مبین؛ چشم در پیش دار
 چو پرسدت با وی سخن نرم گوی
 من اکنون نیایم مگر خواندم
 به سان همالان، نشستم به خوان
 به می نیز گستاخ گشتم به شاه
 هم آنکه یکی بنده آمد دوان
 چو بیدار شد ایمن و تندرست
 که پیدا نبند [نوز] گیتی فروز
 به هر جای گوهر بر او بافته
 بدان سو که باشد گذرگاه ما
 به می نیز، با من درستی مکن
 بیچید بیدار مرد کهن
 چرا بودم و دخترم می پرست
 بدو گفت کای ماه آزاده خوی
 بیامد سوی خان گوهر فروش
 عنان تافته ست از کهن دز، به راه
 بنه بر سر افسر، چنان هم که دوش
 سه یاقوت سرخ، از در شهریار
 دو تایی برو دست کرده به کش
 ورا چون روان و تن خویش دار
 سخنها به آرم و با شرم گوی
 به جای پرستنده بنشاندم
 که اندر تنم خرد باد استخوان
 به پیر و جوان از می، آید گناه
 که بیدار شد شاه روشن روان
 به باغ اندر آمد سر و تن بشت

نیایش کنان پیش خورشید شد
وز آنجا بیامد به جای نشست
چو از کهتران آگهی یافت شاه
بفرمود تا رفت پیش آرزوی
برفت آرزو، با می و با نثار
دو تایی شد و بر زمین بوسه داد
بدو گفت شاه این کجا داشتی؟
همان چامه و چنگ ما را بس است
بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه
وز آن پس بدو گفت گوهر فروش
چو بشنید دختر پدر را بخواند
بیامد پدر، دست کرده به کش
بدو گفت شاه! ردا! بخردا!
همه ساله گیتی به کام تو باد
کسی کو خورد داروی بیهشی
ز نادانی، آمد گنهکاریم
سزد، گر ببخشی گناه مرا
منم، بر درت، بنده ای بیخرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست
ز یزدان، دلی پر ز امید شد
یکی جام می خواست، از می پرست
بفرمودشان بازگشتن به راه
همی بودش از آرزو آرزوی
پرستار با تاج و با گوشوار
بخندید زو شاه و برگشت شاد
مرا مست کردی و بگذاشتی
نثار زنان بهر دیگر کس است
ز زخم سر نیزه و رزم شاه
کجا شد که ما مست گشتیم، دوش؟
همی از دل شاه، خیره بماند
به پیش شهنشاه خورشیدفش
بزرگا! سترگا! گوا! موبدا!
به هر جای بر، تاج و نام تو باد
نباید گزیدن جز از خامشی
گمانم که دیوانه پنداریم
درخشان کنی روی ماه مرا
شهنشاهم از مردمان نشمرد
خردمند چیزی نگیرد به دست

کسی را که می آنده آرد به روی او
 به دمستی ندیدم ز تو بدخوی
 تو یوزش بدان کن که تا چنگزن
 بگوید یکی، تا بدان می خوریم
 زمین بوسه داد آن زمان ماهیار
 بزرگان که بودند بر درسرای
 سوی حجره خویش رفت آرزوی
 همی بود تا چرخ پوشد سیاه
 چو نان خورده شد آرزو را بخواند
 بفرمود تا چنگ برداشت ماه
 چنین گفت کای شهریار دلیر
 توی شاه پیروز لشکر شکن
 به بالای تو، بر زمین شاه نیست
 سپاهی که بیند سپاه تو را
 بدر دل و مغزشان، از نهیب
 هم آنکه چو از باده خرم شدند
 بیامد بر پادشا روزبه
 عماری بیاورد و خادم چهل
 رخ رومیان همچو دیبای روم
 نباید که بیند ز می رنگ و بوی
 همی ز آرزو این سخن بشنوی
 بگوید همان لاله اندر سمن
 پی روز ناآمده نشمریم
 بیاورد خوان و برآراست کار
 بیاوردشان مرد پاکیزه رای
 ز مهمان بیگانه پر چین بروی
 ستاره پدید آید از گرد ماه
 به کرسی زر پیکرش، برنشاند
 بر آن چامه کز پیش فرمود شاه
 که بگذارد، از نام تو بیشه شیر
 تو را روی چون لاله اندر سمن
 به دیدار تو بر فلک ماه نیست
 به جنگ اندر آوردگاه تو را
 بلندی ندانند باز از نشیب
 ز خردک به جام دمام شدند
 گزیدند جایی مر او را به ده
 همه ماهروی و همه دلگسل
 از ایشان همی تازه شد مرز و بوم

بشد آرزو تا به مُشکوی شاه ز گوهر به سر بر نهاده کلاه
 بیامد شهنشاه با روزبه گشاده دل و شاد، از ایوان مه
 همی راند گویان به مُشکوی خویش به سوی بتان سمن بوی خویش

(همان: ۲۷۸-۲۶۹)

این داستان را فردوسی در ۲۳۲ بیت، به تصویر کشیده است و در منابع تاریخی به آن اشاره ای نشده است.

داستان بهرام با کدیور و خار کن

بار دیگر، بهرام مطابق عادت همیشگی با سپاهیان خود به شکار می رود و به مدت یک ماه در شکارگاه می ماند. هنگام بازگشت به روستایی می رسد. از سپاهیان خود، جدا می شود و به تنهایی وارد روستا می شود. ویرانه ای می بیند که آکنده از فضولات گوسفند است. از صاحب آن ویرانه درخواست می کند زیراندازی برای نشستن بیاورد. مرد پاسخ می دهد: «اینجا چیزی برای نشستن پیدا نمی شود».

بهرام از وی تقاضای ظرفی شیر می کند اما مرد خسیس می گوید: «من حتی نان هم برای خوردن ندارم».

بهرام می پرسد: «پس این فضولات گوسفند، در خانه تو چیست؟»

مرد باز هم از جواب دادن، طفره می رود. بهرام از او می خواهد مقداری آب برایش بیاورد. اما مرد خسیس که «فرشیدورد» نام دارد حاضر نمی شود حتی مقداری آب به میهمان بدهد.

بهرام از خانه فرشیدورد، با ناراحتی خارج می شود و با سپاهیان خود، به راه می افتد. آنها پس از مدتی اسب سواری، به خارستانی می رسند که در آن مردی با تبر مشغول کندن خار بود. بهرام از وی می پرسد: «کدخدای این ده کیست»؟

خارکن که «دل افروز» نام دارد، پاسخ می دهد: «فرشیدورد که مردی خسیس و ثروتمند است، کدخدای این ده می باشد. او ده هزار رأس گوسفند و اسب و استر دارد اما همواره گرسنه و برهنه است و زن و فرزندی نیز ندارد».

بهرام، یکی از سپاهیان خود را به همراه یک دبیر و مرد خارکن، روانه می کند تا از میزان چهارپایان فرشیدورد، سیاهه ای تهیه کنند. دل افروز، مکان گله کدخدا را به نماینده بهرام نشان می دهد. دبیر، پس از دیدن چهارپایان کدخدا، نامه ای به بهرام می نویسد و به او اطلاع می دهد که گله فرشیدورد، قابل شمارش نیست. بهرام نیز دستور می دهد این ثروت هنگفت را بین فقرا، تقسیم کنند.

بیامد سوی دشت نخچیرگاه	بخفت آن شب و بامداد پگاه
چنان شد که یک ماه ماند، به دشت	همه راه و بیراه، لشکر برفت
ز نخچیر، دشتی پرداختند	سراپرده و خیمه ها ساختند
می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب	کسی را نیامد، برآن دشت خواب
تر و خشک، هیزم همی سوختند	بیابان همه آتش افروختند
کسی کش ز دینار بایست بهر	برفتند بسیار مردم ز شهر
بیابان، ز لشکر، همی بفروخت	همی بود چندی خرید و فروخت
ده آهو و گوری، بها چارگان	خریدی همی مرد بازارگان

ز نخچیر دشت و ز مرغان آب
 که بردی به خروار با خان خویش
 چو ماهی برآمد، شتاب آمدش
 بیاورد لشکر ز نخچیر گاه
 همی رفت لشکر، به کردار گرد
 یکی شارستان پیش آمد به راه
 بفرمود تا لشکرش با بنه
 بپرسید تا مهتر ده کجاست
 شکسته دری دید، پهن و دراز
 بپرسید کاین جای ویران کجاست؟
 خداوند گفت: این سرای من است
 نه گاوستم ایدر، نه پوشش، نه خور
 مرا دیدی اکنون سرایم ببین
 بر اسپ اندر آمد بدید آن سرای
 همه خانه سرگین بُد از گوسپند
 بدو گفت چیزی ز بهر نشست
 چنین داد پاسخ که بر میزبان
 گر افگندنی هیچ بودی مرا
 نه افگندنی هست و نه خوردنی
 همی یافت خواهنده چندان کباب
 بر کودک خرد و مهمان خویش
 همی با بتان رای خواب آمدش
 ز گرد سواران، ندیدند راه
 چنین تا رخ روز شد لاژورد
 پر از برزن و کوی و بازارگاه
 گذارند و ماند خود او یک تنه
 پس اندر کشید و همی رفت، راست
 پیامد خداوند و بردش نماز
 میان ده این جای ویران چراست؟
 همین بخت بد رهنمای من است
 نه مردی، نه دانش، نه پای و نه پر
 بر این خانه، نفرین به از آفرین
 جهانجوی را، سست شد دست و پای
 یکی طاق برپای و جای بلند
 فراز آر، ای مرد مهمان پرست
 به خیره چرا خندی، ای مرزبان
 مگر مرد مهمان ستودی مرا
 نه پوشیدنی و نه گسترده

به جای دگر خانه جویی سزاست
 که ایدر، همه کارها بی نواست
 ورا گفت بالش نگه کن یکی
 که تا برنشینم بر او اندکی
 بدو گفت ایدر نه جای نکوست
 همانا تو را شیر مرغ آرزوست
 بدو گفت مهمان که شیر آر، گرم
 همان، چون بیایی، یکی نان نرم
 چنین داد پاسخ که ایدون گمان
 که خوردی و رفتی، بزی شادمان
 اگر نان بُدی، در تنم جان بُدی
 اگر چند جانم به از نان بدی
 بدو گفت اگر نیستت گوسپند
 که آمد؛ به خان تو سرگین فگند؟
 چنین داد پاسخ که شب تیره گشت
 مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
 یکی خانه بگزین که دارد پلاس
 خداوند آن خانه دارد سپاس
 چه باشی به نزد یکی شوربخت
 که بستر کند شب ز برگ درخت؟
 بزر تیغ داری، به زیر رکیب
 نباید که آید، ز دردت نهیب
 چو خانه بر این گونه ویران بُود
 گذرگاه دزدان و شیران بُود
 بدو گفت اگر دزد شمشیر من
 ببردی کنون نیستی زیر من
 کدیور بدو گفت از این در مرنج
 که در خان ما، کس نیابد سپنج
 بدو گفت شاه ای خردمند پیر
 چه باشی همی پیش من، خیره خیر؟
 چنانچون گمانم همی ز آب سرد
 ببخشای بر من، ابا زادمرد
 کدیور بدو گفت این آب گیر
 ندیدی فزون از دو پرتاب تیر؟
 بخور، چندخواهی و بردار نیز
 بدین بینوا خانه چیز؟
 همانا ندیدی تو درویش مرد
 ز پیری فرو مانده از کارکرد

چنین داد پاسخ که گر مهتری
 به آبی، مکن جنگ با لشکری
 چه نامی بدو گفت فرشیدورد
 نه بوم و نه پوشش، نه خواب و نه خورد؟
 بدو گفت بهرام بی کام خویش
 چرا ننگ جویی، بر این نام خویش؟
 کدیور بدو گفت پروردگار
 سر آرد مگر بر من این روزگار
 بینم مگر بی تو ایوان خویش
 نیایش کنم، پیش یزدان خویش
 چرا آمدی در سرای تهی؟
 که هرگز مبادت مهی و بهی
 بگفت این و بگریست چندان به زار
 که بگریخت از آواز او، شهریار
 بخندید، از آن پیر و آمد به راه
 دمدام بیامد پس او سپاه
 چو بیرون شد از نامور شارسرستان
 به پیش اندر آمد یکی خارسرستان
 تبر داشت مردی همی کند خار
 ز لشکر، بشد نزد او شهریار
 بدو گفت مهتر بدین شارسرستان
 که را دانی، ای دشمن خارسرستان؟
 چنین داد پاسخ که فرشیدورد
 یکی آزور مرد بی خواب و خورد
 مگر گوسپندش بود صد هزار
 همان استر و اسب هم زاین شمار!
 زمین پر ز آگنده دینار اوست
 که مه مغز بادش، به تن در، مه پوست
 شکم گرسنه کالبد برهنه
 نه فرزند و خویش و نه بار و بنه
 اگر کِشتمندش فروشد به زر
 یکی خانه بومش کند پرگهر
 شَبانِش همی گوشت جوشد به شیر
 خود او نان ارزان خورد با پنیر
 دو جامه ندیده ست هرگز به هم
 از اوی است، هم بر تن او ستم
 چنین گفت با خارزن شهریار
 که گر گوسپندش ندانی شمار

بدانی همانا کجا دارد اوی
 چنین گفت کای رزم دیده سوار
 بدان خارزن، داد دینار چند
 بفرمود تا از میان سپاه
 کجا نام آن مرد بهرام بود
 فرستاد با نامور صد سوار
 دبیری نگه کرد پرهیزگار
 بدان خارزن گفت از ایدر برو
 از آن خواسته صد یکی مر تو راست
 دل افروز بُد نام آن خارزن
 گرانمایه اسپی بدو داد و گفت
 دل افروز بد گیتی افروز شد
 بیاورد لشکر به کوه و به دشت
 شتر بود بر کوه ده کاروان
 ز گاو و ورز و ز گاو و شیر
 همه دشت و کوه و بیابان کنام
 بیابان سراسر همه کنده سُم
 ز شیراز و از ترف سیصد هزار
 یکی نامه بنوشت بهرام هور
 شمارش به تو گفت کی یارد اوی
 از آن خواسته، کس نداند شمار
 بدو گفت کاکنون شدی ارجمند
 بیاید یکی مرد دانا به راه
 سواری دلیـر و دلارام بود
 گزین کرده شایسته مردان کار
 بدان سان که دانست کردن شمار
 همی خار جستی کنون زر درو
 بدین مردمان راه بنمای راست
 گرازنده مردی به نیروی تن
 که با باد، باید که گردی تو جفت
 چو آمد به درگاه، پیروز شد
 همی گوسپند از عدد درگذشت
 به هر کاروان بر، یکی ساروان
 ز پشـم و شـتروارهای پنیـر
 کس او را، به گیتی ندانست نام
 همان روغن گاو در سُم، به خُم
 شتروار بُد، بر لب جویبار
 به نزد شهنشاه بهرام گور

نخست آفرین کرد بر کردگار	که اوی است پیروز و پروردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد	که از رنجه‌ها دست کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان	ز تو شاد یکسر کهان و مهان
کز اندازه دادت همی بگذرد	از این خامشی گنج کیفر برد
همه کار گیتی باندازه به	دل شاه از اندازه ها تازه به
یکی گمشده نام فرشیدورد	نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانست کس نام او در جهان	میان کهان و میان مهان
نه خسرو پرست و نه یزدان شناس	ندانست کردن به چیزی سپاس
چنین خواسته گسترده در جهان	تهیدست و پر غم، نشسته نهان
به بیداد ماند همی داد شاه	منه پندگفتار من بر گناه
پی افکن یکی گنج ز این خواسته	سیوم سال را، گردد آراسته
دیوران بیگانه را خواندم	بدین کوه آباد، بنشاندم
شمارش پدیدار نامد هنوز	نبیسند را پشت گشته ست کوز
چنین گفت گوینده اندر زمین	ورا زرّ و گوهر فزون است زاین
بر آن کوهسارم دو دیده به راه	بدان تا چه فرمایدم پیشگاه
ز من باد بر شاه ایران درود	بمان زنده تا نام تار است و پود
هیونی برافکنند پویان به راه	بدان تا برد نامه نزدیک شاه
چو آن نامه برخواند بهرام گور	به دلش اندر افتاد از آن نامه شور
دژم گشت و دیده پر از آب کرد	بروهای جنگی پر از تاب کرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 خداوند دانایی و فره‌ی
 بگفت آنکه گر دادگر بودمی
 نیاورد گرد این، ز دزدی و خون
 همان بُد که این مرد بُد ناسپاس
 یکی پاسبان بُد بر این خواسته
 بر آن دشت، چه گرگ و چه گوسپند
 به زیر زمین در، چه گوهر چه سنگ
 نسازیم، از آن رنج بنیاد گنج
 فریدون نه پیداست اندر جهان
 همان شاه کاوس با کیقباد
 پدرم، آنکه زو دل پر از درد بود
 کسی زاین بزرگان پدیدار نیست
 تو آن خواسته گرد کن، هر چه هست
 کسی را که پوشیده دارد نیاز
 همان نیز پیری که بیکار گشت
 دگر هر که را چیز بود و بخورد
 کسی را که نام است و دینار نیست
 قلم خواست رومی و چینی حریر
 خداوند پیروز به روزگار
 خداوند دیهیم شاهنشاهی
 همین مرد را نیز نپسودمی
 نبدم کسی را به بد رهنمون
 ز یزدان نبودش به دل در هراس
 دل و جان، از افزون شدن کاسته
 چو باشند بیکار و ناسودمند
 کز او خورد و پوشش نیاید به چنگ
 نبندیم دل در سرای سبّنج
 همان ایرج و سلم و تور از مهان
 جز این نامدارن که داریم یاد
 نبدم دادگر ناجوانمرد بود
 بدین با خداوند بیکار نیست
 ببخش و مبر سوی یک موی دست
 که از بد همی دیر یابد جواز
 به چشم گرانیگان خوار گشت
 کنون ماند با درد و با باد سرد
 به بازارگانی کشش یار نیست

دگر کودکانی که بینی یتیم
 زنانی که بی شوی و بی پوشش اند
 بر ایشان ببخش این همه خواسته
 تو، با آنکه رفتی سوی گنج باز
 نهان کرده دینار فرشیدورد
 مر او را چه دینار و گوهر چه خاک
 سپهر گذارنده یار تو باد
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 گشادند از آن پس در گنج باز
 ز نخچیرگه سوی بغداد رفت
 برفتند گردنکشان پیش او
 بفرمود تا بازگردد سپاه
 شبستان برزین بیاراستند
 بتان چامه و چنگ بر ساختند
 ز رود و می و بانگ نای و سرود
 به هر شب ز هر حجره ای دستبند
 دو هفته همی بود دل شادمان
 درم داد و آمد به شهر سطرخر
 شبستان خراَد در باز کرد
 پدر مرده و نیستشان زرّ و سیم
 که کاری ندانند و بی کوشش اند
 برافروز جان روان کاسته
 ز گنج نهاده شدی بی نیاز
 بدان پیرمان تا نباشد بدرد
 که بایش کردن همی در مغاک
 همان داد و پرهیز کار تو باد
 فرستاده برگشت و آمد به راه
 توانگر شد آن کس که بودش نیاز
 خرد یافته با دلی شاد رفت
 ز بیگانه و آنکه بد خویش او
 بیامد به کاخ دلارای شاه
 پرستندگان مشک و می خواستند
 ز بیگانه ایوان پرداختند
 هوا را همی داد گفتی درود
 ببرند تا دل ندارد نژند
 در گنج بگشاد روز و شبان
 به سر بر نهاده آن کیی تاج فخر
 بتان را ز گنج درم ساز کرد

نبودش؛ بع زیر اندرون تخت عاج	به مُشکوی زرین هر آن کس که تاج
برآشفّت و از روزبه لب گزید	از آن شاه ایران فراوان ژکید
بدیشان دهم چون بیاری به در	بدو گفت من باژ روم و خزر
ز گنج ری و اصفهان، (پار) خواه	هم اکنون به خروار دینار خواه
نه از اختر شاه ایران بود	شبستان بر این گونه ویران بود
زمین را به دیبا بیاراستند	ز هر کشوری باژ نو خواستند
به بزم و به رزم و به ننگ و نبرد	بر این گونه یک چند گیتی بخورد

(همان: ۲۹۰-۲۷۸)

داستان فوق را فردوسی در ۱۵۸ بیت، نقل کرده است و در منابع تاریخی، اشاره ای به آن نشده است.

اندرز نامه نوشتن بهرام به سپاهیان ایران

از دیگر اقدامات بهرام که فردوسی در شاهنامه ذکر کرده است، اندرزنامه نوشتن بهرام به سپاهیان می باشد. او در این اندرزنامه از سپاهیان خود می خواهد که با مردم، به عدالت رفتار کنند و از فقرا دستگیری کنند، ضمناً اعلام می کند که به مدت هفت سال، مالیات را بر مردم بخشیده است.

نویسنده را پیش بنشاختند	سیوم روز بزم ردان ساختند
یکی نامه بنوشت، شادان به مهر	به می خوردن اندر چو بگشاد چهر
بر آن کو روان را به دانش بشت	سر نامه کرد آفرین از نخست
به رنج تن از مردمی مایه کرد	خرد بر دل خویش پیرایه کرد

همه نیکو بها ز یزدان شناخت
خرد جست و با مرد دانا بساخت

بدانید کز داد جز نیکوی
نیابد نکوبد در بدخوی

هر آن کس که از کارداران من
سرافراز و جنگی سواران من

بنالد نبیند بجز چاه و دار
وگر کشته افکنده بر خاک خوار

بکوشید تا رنجه ها کم کنید
دل غمگنان شاد و بی غم کنید

که گیتی نماند و نماند به کس
بی آزاری و داد جویید و بس

بر این گفته ها بر نشانه منم
سر راستی را بهانه منم

که چندان سپه کرد آهنگ من
بی آهنگ این نامدار انجمن

از ایدر برفتم به اندک سپاه
شدند آنکه بدخواه بد نیکخواه

یکی نامداری چو خاقان چین
جهاندار با تاج و تخت و نگین

به دست من اندر گرفتار شد
سر بخت ترکان نگونسار شد

مرا کرد پیروز یزدان پاک
سر دشمنان اندر آمد به خاک

بجز بندگی پیشه من مباد
جز از راست اندیشه من مباد

نخواهم خراج از جهان هفت سال
اگر زیردستی بود گر همال

به هر کار داری و خودکامه ای
نبشتم بر پهلوی نامه ای

که با زیردستان جز از رسم و داد
نرانید و از بد مگیرید یاد

هر آن کس که درویش باشد، به شهر
که از روز شادی نیابند بهر

فرستید نزدیک ما نامشان
برآریم از آن آرزو کامشان

دگر هر که باشند مرد نژاد
همی گیرد از رفتن چیز یاد

هم از گنج ما بی نیازی دهید
 کسی را که فام است و دستش تهی ست
 هم از گنج ماشان بتوزید فام
 ز یزدان بخواهیم تا همچنین
 بدین عهد ما شادمانی کنید
 همان بندگان را مدارید خوار
 کسی کش بود پایه سنگیان
 به دانش، روان را توانگر کنید
 ز چیز کسان دور دارید دست
 بکوشید و پیمانها مشکند
 مجوید آزار همسایگان
 به یطزدان پناهید و فرمان کنید
 هر آن کس که ناچیز بُد چیز گشت
 بزرگش مخوانید کان برتری
 ز درویش چیزی مدارید باز
 به چاکان گرای و نیکی کنید
 هر آن چیز کان دور گشت از پسند
 ز دارنده بر جان آن کس درود
 چو اندر نوشتند چینی حریر
 خردمند را سرفرازی دهید
 به هر جای بی ارج و بی فرهی ست
 به دیوانهاشان نویسید نام
 دل ما بدارد به آیین دین
 ابر کهران مهربانی کنید
 که هستند هم بنده کردگار
 دهد کودکان را به فرهنگیان
 خرد را از این بر سر افسر کنید
 بی آزار باشید و یزدان پرست
 پی و بیخ پیوند بد برکنید
 هم آن بزرگان و پرمایگان
 روان را به مهرش گروگان کنید
 وز اندازه کھتری برگذشت
 سبک، بازگردد سوی کھتری
 هر آن کس که هست از شما بی نیاز
 دل و پشت خواهندگان مشکند
 بدان چیز نزدیک باشد گزند
 که از مردمی باشدش تار و پود
 سر خامه را کرد مشکین دبیر

به عنوانش بر، شاه گیتی نبشت
 خداوند بخشایش و فرّ و زور
 سوی مرزبانان و فرمانبران
 به هر سو نوند و سوار و هیون
 چو این نامه آمد به هر کشوری
 همی گفت هر کس که یزدان سپاس
 زن و مرد و کودک به هامون شدند
 همی خواندند آفرین نهان
 وز آن پس به خوردن بیاراستند
 به یک نیمه از روز خوردن بُدی
 همی نو، به هر بامدادی پگاه
 که هر کس که دارد خورید و دهید
 کسی کش نیاز است آید به گنج
 سه من تافته باده سالخورد
 جهانی به رامش نهادند روی
 چنان بد که از بید سرخ افسری
 یکی شاخ نرگس به [تایی] درم
 ز شادی جوان شد دل مرد پیر
 جهانجوی کرد از جهاندار یاد
 دل داد و داند خوب و زشت
 شهنشاه بخشنده بهرام گور
 خردمند و دانا و جنگی سران
 همی رفت با نامه رهنمون
 به هر نامداری و هر مهتری
 که هست این جهاندار یزدان شناس
 به هر کشور از خانه بیرون شدند
 بر آن دادگر شهریار جهان
 می و رود و رامشگران خواستند
 دگر نیمه زو کار کردن بدی
 خروشی بدی پیش درگاه شاه
 سپاسی ز خوردن به ما برنهد
 ستاند ز گنج درم سخته پنج
 به رنگ گل نار یا زر زرد
 پر آوازه میخواره شد شهر و کوی
 به دینار دو، خواستندی کری
 خریدی کسی زان نگشتی دُرم
 به چشمه درون آبها گشت شیر
 که یکسر جهان دید، از آن گونه شاد

(همان: ۳۰۲-۲۹۹)

دیگر اقدام بهرام، منصوب کردن برادرش نرسی به امارت خراسان می باشد.

به نرسی چنین گفت یک روز شاه	کاز ایدر برو با نگین و کلاه
خراسان تو را دادم آباد کن	دل زبردستان به ما شاد کن
نگر تا نباشی جز از دادگر	میاویز چنگ اندر این رهگذر
پدر گر بدی کرد، پیچید از آن	چو مرد برهنه، ز باد خزان
بفرمود تا خلعتش ساختند	گرانمایه گنجی پرداختند
بدو گفت: یزدان پناه تو باد!	سر تخت خورشید گاه تو باد!
به رفتن دو هفته درنگ آمدش	تن آسان، خراسان به چنگ آمدش
چو نرسی بشد هفته ای برگذشت	دل شاه از اندیشه پرداخته گشت
بفرمود تا موبد موبدان	برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز	رسولش همی دیر یابد جواز
چه مرد است و اندر خرد تا کجاست	که دارد روان از خرد پشت راست
بدو گفت موبد انوشه بدی	جهاندار و با فره ایزدی
یکی مرد پیر است، با رای و شوم	سخن گفتنش خوب و آوای نرم
کسی کش فلاطون بده ست اوستاد	خردمند و با دانش و با نژاد
یکی برمنش بود کامد ز روم	کنون خیره گشت اندر این مرز و بوم
بپژمرد چون مار، در ماه دی	تنش خشک و رخساره هم رنگ نی
همه کهترانش به کردار میش	که روز شکارش سگ آید به پیش

به کندی و تندی به ما ننگرید	وز این مرز، کس را به کس نشمرید
به موبد، چنین گفت بهرام گور	که یزدان دهد فرّ و دیهیم و زور
مرا گر جهاندار پیروز کرد	شب تیره بر بخت من روز کرد
بزرگ است و از سلم دارد نژاد	فریدون ورا تاج بر سر نهاد
کنون مردمی کرد و فرزاندگی	چو خاقان نیامد، به دیوانگی
ورا پیش خوانیم، هنگام بار	سخن تا چه گوید که آید به کار
وز آن پس به خوبی فرستیمش باز	ز مردم نیم در جهان بی نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورد	دگر بزم و زرّین کلاه آورد
مرا ارز این زان ببايد شناخت	خُنک آنکه با نامداران بساخت
بر او آفرین کرد موبد به مهر	که شادان بزی تا بگردد سپهر
نگوید زبانت جز از بهتری	که بادات بر مهتران مهتری!

(همان: ۳۰۳-۳۰۲)

داستان فوق را فردوسی در ۸۲ بیت، نقل کرده است. ماجرای واگذاری امارت خراسان از

سوی بهرام به نرسی، در تاریخ طبری نیز آمده است:

«گویند وقتی بهرام گور از پیکار خاقان ترک به طیسبون بازگشت، برادر خویش نرسی را

ولایت خراسان داد و او را به بلخ، مقر داد...». (پاینده، ۱۳۸۳، ج ۲: ۶۲۲)

پرسش و پاسخ فرستاده رومی با موبدان ایران

از دیگر داستانهای کوتاه شاهنامه راجع به بهرام، آمدن سفیر روم به دربار بهرام و مطرح کردن سؤالاتی از موبدان ایران می باشد که با پاسخ صحیح موبدان ایرانی، توأم می شود. اما وقتی موبدان ایرانی از سفیر روم سؤال می کنند، وی از دادن پاسخ صحیح، در می ماند.

دگر روز چون تاج بنمود مهر	زبانہ برآمد ز خم سپهر
سپهد فرستاده را پیش خواند	بر نامور تخت عاجش نشاند
بیامد جهاندیده دانای پیر	سخنگوی و با دانش و یادگیر
به کش کرده و سرافگنده پست	بر تخت شاهی، به زانو نشست
بپرسبد بهرام و بنواختش	بر تخت پیروزه، بنشاخش
بدو گفت کایدر بماندی تو دیر	ز دیدار این مرز ما گشته سیر
مرا رزم خاقان ز تو بازداشت	به گیتی مرا همچو انباز داشت
کنون روزگار توام تازه شد	تو را بودن ایدر بی اندازه شد
سخن هر چه گویی تو پاسخ دهیم	وز آواز تو، روز فرخ نهیم
فرستاده پیر کرد آفرین	که بی تو مبادا زمان و زمین
هر آن پادشاهی که دارد خرد	ز گفت خردمند رامش برد
به یزدان خردمند نزدیکتر	بدانندیش را روز تاریکتر
تو بر مهتران جهان مهتری	که هم مهتر و شاه و هم بهتری
زبانست ترازوست و گفتن گهر	گهر سخته هرگز که بیند به زر؟
تورا دانش و هوش و رای است وفر	بر آیین شاهان پیروزگر

همانت خرد هست و پاکیزه رای
ابر هوشمندان، توی کدخدای

که جاوید باد تن و جان درست
مبیناد گردون میان تو سست

اگر چه فرستاده قیصرم
همان چاکر شاه را چاکرم

درودی رسانم ز قیصر به شاه
که جاوید باد این سر و تاج و گاه

دو دیگر که فرمود تا هفت چیز
بپرسم ز دانندگان تو نیز

بدو گفت شاه این سخنها بگوی
سخنگوی را، بیشتر آب روی

بفرمود تا موبد موبدان
بشد پیش با نامور بخردان

لب شاه از آواز پرستنده مرد
زمانی همی بود با باد سرد

که تا چیست این در نهان هفت چیز
که رومی پرسید خواهد به نیز!

بشد موبد و هر که دانا بدند
به هر دانشی بر، توانا بدند

سخنگوی بگشاد بند از نهفت
سخنهای قیصر به موبد بگفت

به موبد چنین گفت که ای رهنمون
چه چیز آنکه خوانی همی اندرون؟

دگر آنکه بیرونش خوانی همی
جز این نیز نامش ندانی همی؟

زبر چیست، ای مهار و زیر چیست؟
همان بیکرانه چه و خوار کیست؟

چه چیز آنکه نامش فراوان بود؟
مر او را به هر جای فرمان بود؟

چنین گفت موبد، به فرزانه مرد
که مشتاب وز راه دانش مگرد

مر این را که گفتی تو، پاسخ یکی ست
سخن در برون و درون اندکی ست

برون آسمان اندرونش هواست
زبر فرّ یزدان فرمانرواست

همان بیکران از جهان ایزد است
کز او تاب گیری به دانش بد است

زبر چون بهشت است و دوزخ به زیر
 بد آن را که باشد به یزدان دلیر
 دگر آنکه بسیار نامش بُود
 رونده به هرجای کامش بود!
 خرد دارد، ای پیر! بسیار نام
 رساند خرد پارسا را به کام
 یکی مهر خواندش و دیگر وفا
 خرد دور شد، درد ماند و جفا
 زباناوری راستی خواندش
 بلند اختری زیرکی دانندش
 گهی بردبار و گهی رازدار
 که باشد سخن نزد او استوار
 پراگنده، این است نام خرد
 از اندازه ها نام او بگذرد
 تو چیزی مدان کز خرد برتر است
 خرد بر همه نیکوبها سر است
 خرد جوید آگنده راز جهان
 که چشم سر ما نبیند نهان
 دگر آنکه دارد جهاندار خوار
 به هر دانش از کرده کردگار
 ستاره ست رخشان ز چرخ بلند
 که بینا شمارش نگوید که چند
 بلند آسمان را که فرسنگ نیست
 کسی را بدو راه و آهنگ نیست
 همی خوارگیری شمار ورا
 همان گردش روزگار ورا
 کسی کو ببیند، ز پرتاب تیر
 بماند شگفت اندر او تیزویر
 ستاره همی بشمری، ز آسمان
 از این خوارتر چیست ای شادمان؟
 من این دانم؛ ار هست پاسخ جز این
 فراخ است راز جهان آفرین
 سخندان قیصر چو پاسخ شنید
 زمین را ببوسید و فرمان گزیر
 به بهرام گفت: ای جهاندار شاه
 ز یزدان بر این بر فزونی مخواه
 که گیتی، سراسر به فرمان توست
 سر سرکشان زیر پیمان توست

پسند بزرگان فرّخ نژاد ندارد جهان چون تو شاهی به یاد
همان نیز دستورت از موبدان به دانش فزون است و از بخردان
همه فیلسوفان ورا بنده اند به دانایی وی سرافکنده اند
چو بهرام بشنید، شادی نمود به دلش اندرون، روشنایی فزود
به موبد درم داد، ده بدره نیز همان جامه و اسپ و بسیار چیز
فرستاده قیصر نامدار سوی خانه رفت از در شهریار

(همان: ۳۰۵-۳۰۳)

فردوسی در ۵۵ بیت، داستان فوق را نقل کرده است. و این داستان نیز در متون تاریخی، نیامده است.

نامه نوشتن بهرام به نزدیک شنگل

آخرین و طولانی ترین داستان شاهنامه در مورد بهرام گور، داستان نامه نوشتن او به شنگل پادشاه هند می باشد. بد نیست قبل از پرداختن به این داستان، نامه هایی را که در شاهنامه فردوسی راجع به دوره سلطنت بهرام گور، آمده است، تیتروار نام ببریم:

۱- نامه بهرام گور به منذر: بهرام در جوانی، طی اقامت در دربار یزدگرد، رفتار پدر را با خود ناخوشایند می بیند. از این روی به منذر نامه می نویسد و ضمن گلایه از وضع خویش به درد دل کردن با وی می پردازد. (سرّامی، ۱۳۸۶: ۲۲۵).

۲- نامه منذر به بهرام: منذر در جواب بهرام، ضمن دلداری دادن به او از وی می خواهد تا مطیع پدر خویش باشد و می نویسد که برای تو پول فرستادم و کنیز محبوبت را نیز روانه کردم. (همان، ۲۲۶).

۳- نامه ایرانیان به خاقان چین: در آغاز کار بهرام، ایرانیان که وضع مملکت را از همه سو در مخاطره می بینند، نامه ای مبنی بر پذیرش باج گزاری به خاقان چین می نویسند. (همان، ۲۲۶).

۴- نامه خاقان چین به ایرانیان: خاقان در جواب بزرگان ایران می نویسد که در مرو درنگ خواهد کرد و به ایران نخواهد آمد و باج گزاری ایرانیان را برای ترک مخامه پذیرفتار است. (همان، ۲۲۶)

۵- نامه بهرام گور به برادرش نرسی: بهرام پس از پیروزی بر خاقان چین، جریان ماوقع را به برادر خویش - نرسی - می نویسد و به وی اطلاع می دهد که با اسیران جنگی، از جمله خاقان چین به ایران خواهد آمد. (همان، ۲۲۶)

روزی، بهرام با وزیر خود مشغول صحبت بود. در اثنای سخن، وزیر می گوید: «همه پادشاهان ممالک همسایه به اطاعت تو درآمده اند؛ به جز شنگل پادشاه هند که هنوز گردن کشی می کند و راه های ارتباطی به واسطه آشوبگری های او نا امن است».

بهرام با شنیدن این سخن به دبیر دستور می دهد نامه ای به شنگل بنویسد و او را به اطاعت از خود دعوت کند. همچنین بهرام تصمیم می گیرد خودش نقش سفیر را بازی کند و به صورت ناشناس به دربار شنگل برود تا از تعداد سپاهیان و کیفیت تجهیزات جنگی آنان، آگاه شود.

لازم به توضیح است که رفتن پادشاهان به عنوان سفیر و به صورت ناشناس به ممالک دیگر، در شاهنامه سابقه دارد. یک بار اسکندر به صورت ناشناس به نزد «قیدافه» - پادشاه اندلس - می رود و بار دیگر «شاپور ذوالاکتاف» - پادشاه ساسانی - در نقش سفیر به دربار پادشاه روم می

رود و پادشاه، او را می شناسد و دستور می دهد وی را در پوست خر بدوزند. به هر صورت، بهرام در نقش سفیر به هند می رود و نامه را به شنگل می دهد. شنگل پس از خواندن نامه، عصبانی می شود و شروع به فخر فروشی و تمسخر بهرام می کند. خود را پادشاه بی رقیب و ثروتمند و دارای سپاه فراوان، می خواند و به بهرام می گوید: «اگر کشتن سفیران، ننگ و عار به شمار نمی رفت دستور می دادم سر از تنت جدا کنند».

بهرام در کمال خوشرویی، می گوید: «تو قادر به مقابله با بهرام گور نیستی».

روزی، بهرام و شنگل در حضور عدّه ای از پهلوانان هند که مشغول کشتی گیری هستند به تماشای آنها مشغول اند. بهرام از شنگل می خواهد به او نیز اجازه کشتی گرفتن بدهد. شنگل، اجازه می دهد. بهرام با دو نفر از پهلوانان هند، کشتی می گیرد و آنان را چنان به زمین می زند که ستون فقراتشان، می شکند. سپس در مسابقه تیراندازی شرکت می کند و تیر را طوری به هدف می نشاند که نشانه می شکند.

شنگل با مشاهده هنرنمایی بهرام به وی مشکوک می شود و می گوید: «گمان می کنم تو برادر بهرام گور باشی؛ زیرا از کارهایت پیداست که نژاد شهریاران داری». بهرام، سخن شنگل را انکار می کند و خود را مردی عادی از لشکریان ایران، معرفی می کند. شنگل به وزیر خود دستور می دهد بهانه ای بتراشد و بهرام را در دربار نگه دارد.

وزیر به نزد بهرام می رود و از او می خواهد خودش را معرفی کند. بهرام می گوید: «نام من برزو است». وزیر از وی می خواهد که به ایران بازنگردد و در هند بماند تا شنگل، او را فرمانده سپاه خود، سازد. اما بهرام می گوید: «اگر تأخیر کنم، بهرام مرا مجازات خواهد کرد».

وزیر، سخن بهرام را به گوش شنگل می رساند. او نیز نقشه ای می کشد تا بهرام را از میان بردارد. از این رو وی را فرا می خواند و می گوید: «در این نزدیکی، کرگدن عظیم الجثه ای زندگی می کند که روزگار مردم را سیاه کرده است. باید آن کرگدن را بکشی».

بهرام از وی می خواهد یک راهنما در اختیارش قرار بدهد تا مکان کرگدن را به او نشان بدهد. راهنما، بهرام و همراهان او را که سی سوار ایرانی هستند به مکان کرگدن می برد. همراهان بهرام با مشاهده کرگدن، وحشت می کنند و می خواهند بهرام را از جنگیدن با آن حیوان، منصرف کنند. اما بهرام، نمی پذیرد. کرگدن را تیر باران می کند و وقتی که حیوان، زخمی و ناتوان می شود، سرش را از تن جدا می کند. شنگل بار دیگر حيله ای می اندیشد. از بهرام می خواهد تا اژدهایی را که باعث آزار و اذیت هندیان شده است، بکشد. همراهان بهرام، این بار هم وی را از نبرد با اژدها برحذر می دارند اما بهرام توجه نمی کند. اژدها را تیرباران می کند. سپس سینه اش را می درد و سر از تنش جدا می کند.

شنگل بیش از پیش به بهرام مشکوک می شود. به اطرافیان خود می گوید که قصد دارد بهرام را بکشد. اما آنها می گویند: «انصاف نیست کسی را بکشی که ما را از دست کرگدن و اژدها نجات داده است. وانگهی، اگر وی را بکشی، بهرام با سپاهی انبوه به سرزمین ما حمله خواهد کرد».

شنگل تصمیم تازه ای می گیرد. بهرام را فرا می خواند و به او می گوید: «می خواهم یکی از دخترانم را به عقد تو در بیاورم؛ به شرطی که قول بدهی حرف از بازگشت به ایران نزنی».

بهرام می پذیرد اما می گوید: «باید اجازه بدهی از بین سه دختر تو یکی را انتخاب کنم».

بهرام، یکی از دختران شنگل را که «سپینود» نام دارد برای ازدواج انتخاب می کند. از طرف دیگر به فغفور چین خبر می رسد که مردی با فرّ و زور به هند آمده است و شنگل او را در دربار خود نگه داشته است و دختر خود را نیز به عقد او درآورده است. خاقان چین نامه ای به بهرام می نویسد و از او می خواهد به چین برود. بهرام در جواب، نامه ای به خاقان می نویسد. مضمون نامه بهرام این است که: «پادشاهی به جز بهرام گور در دنیا وجود ندارد و او مرا به هند فرستاده است نه به چین».

روزی بهرام، سپینود را فرا می خواند و به او می گوید که می خواهد راز مهمّی را به او بگوید و از او می خواهد این راز را به کسی نگوید. سپس خود را معرفی می کند و می گوید: «من بهرام گور، پادشاه ایران هستم. قصد دارم پنهانی به ایران بازگردم و اگر مایل باشی تو را نیز با خود خواهم برد».

سپینود ضمن ابراز تمایل برای رفتن به ایران می گوید: «پنج روز دیگر، اهالی شهر برای برگزاری مراسمی به خارج از شهر خواهند رفت و این فرصت مناسبی برای فرار می باشد». بهرام از شنیدن این خبر خوشحال می شود و آماده فرار می شود.

روز موعود فرا می رسد. تمام مردم شهر همراه شنگل به خارج از شهر می روند. بهرام به بهانه بیماری، از رفتن خودداری می کند و شب هنگام به همراه همسر خود، به سوی مرز ایران، می تازد. در مرز به یک کشتیان ایرانی برخورد می کند. کشتیان، وی را می شناسد و سوار کشتی کرده، به آن سوی مرز می برد. از طرف دیگر، شنگل با شنیدن خبر فرار بهرام، با سپاهیان خود به مرز ایران می آید. اما مشاهده می کند که بهرام و سپینود از مرز گذشته اند. شنگل شروع به سرزنش دخترش می کند و وی را خائن خطاب می کند. بهرام خود را به

شنگل معرفی می کند و می گوید: «تو توان مقابله با مرا نداری. اما من قصد جنگ با تو را ندارم و تو را مانند پدری مهربان، گرامی خواهم داشت». شنگل نیز از وی عذرخواهی می کند. بدین ترتیب، بهرام پس از غیبتی طولانی به ایران باز می گردد و ایرانیان، به گرمی از او استقبال می کنند. پس از مدتی شنگل به همراه هفت پادشاه که عبارتند از شاهان کابل، هند، سندل، مندل، جندل، کشمیر و مولتان به دربار بهرام می آید و بهرام به گرمی از آنان استقبال می کند. شنگل دو ماه در دربار بهرام، میهمان وی می شود و موقع بازگشت به هند منشوری می نویسد که به موجب آن، اعلام می کند حکومت ممالک قنوج، پس از مرگ وی، متعلق به بهرام گور خواهد بود.

فردوسی، داستان رفتن بهرام به دربار شنگل را در ۵۹۵ بیت، نقل کرده است. این داستان در تاریخ طبری، به این شکل نقل شده است: «گویند وقتی بهرام گور از پیکار خاقان ترک به طیسبون بازگشت، برادر خویش نرسی را ولایت خراسان داد و او را به بلخ، مقرر داد و مهر نرسی - پسر برازه - را وزارت داد و به صف خاصان خویش آورد و بدو گفت که سوی دیار هند می رود تا اخبار آن بداند و تدبیر کند تا چیزی از آن مملکت را به مملکت خویش بپیوندد و چیزی از خراج مردم خویش را سبک کند و وی آنچه را بایسته بود داد و برفت و ناشناس به سرزمین هند درآمد و مدتی بیود و کس از مردم آنجا از کار وی نپرسید؛ ولی از چابک سواری و دلیری وی در جنگ درندگان و جمال و کمال خلقت وی به شگفت بودند و چنین بود تا خبر یافت که در گوشه ای از سرزمین آنها فیلی هست که راه بسته و بسیار کس بکشته و از یکی خواست که جای فیل را به وی بنماید تا آن را بکشد و خبر به شاه رسید و او را بخواند و یکی را همراه فرستاد که خبر وی بیاورد و چون بهرام و فرستاده شاه به جنگل مقرر

فیل رسیدند، فرستاده بالای درختی شد که کار بهرام را ببیند و بهرام به جستجوی فیل رفت و بانگ زد و فیل بیامد- کف به دهان آورده بود و صدایی بزرگ و منظری هول انگیز داشت و چون نزدیک بهرام رسید تیری به آن زد که میان دو چشمش خورد و چنان فرو رفت که نزدیک بود دیده نشود و باز تیر انداخت تا نزد فیل رسید و برجست و خرطوم آن بگرفت و سخت بکشید. فیل به زانو درآمد و همچنان ضربت به آن زد تا جان بداد و سر فیل را ببرید، به دوش کشید و برفت تا به راه رسید و فرستاده شاه، وی را می دید. چون فرستاده بازگشت حکایت با شاه بگفت که از دلیری و جرأت وی به شگفت آمد و عطای بزرگ داد. از کار وی پرسید. بهرام گفت: من از بزرگان پارسیانم. شاه پارسیان بر من خشم آورد و از او به پناه تو آمدم.

و این شاه [هند] را دشمنی بود که با وی بر سر شاهی منازعه داشت و با سپاه فراوان سوی وی آمده بود و سخت بیمناک بود که از قدرت وی خبر داشت. شاه حریف از او اطاعت و خراج گزاری می خواست و شاه هند سر پذیرفتن داشت؛ ولی بهرام وی را منع کرد و گفت که کار وی را فیصله می دهد. شاه از گفته وی آرام گرفت و بهرام، مجهز برفت و چون با دشمن روبرو شد به سواران هند گفت: پشت سر مرا مراقبت کنید. آنگاه به دشمن هجوم برد و یکی را ضربت به سر می زد تا دهانش می رسید و دیگری را ضربت به کمر می زد و به دو نیم می کرد. خرطوم فیله را با شمشیر قطع می کرد و سواران را از زین فرو می کشید. هندوان تیراندازی ندانند و بیشترشان پیاده اند که چهار پا ندارند و بهرام به هر که تیر می انداخت تیر در او فرو می رفت... بهرام اردوگاه دشمن را به غنیمت گرفت و پادشاه هند به پاداش، دختر

خویش را زن او کرد و دیبل و مکران و سرزمین سند را بدو داد...». (پاینده، ۱۳۸۳، ج ۲:

۶۲۵-۶۲۳)

پایان کار بهرام

برطبق روایت شاهنامه، وقتی بهرام به شصت و سه سالگی می رسد، می بیند که عمرش به پایان رسیده و زمان مرگش نزدیک است. خزانه او بر اثر بزل و بخشش به نیازمندان، خالی می شود و بهرام، پسر خود را که «یزدگرد» نام دارد، به عنوان جانشین انتخاب می کند و همان شب، جان به جان آفرین تسلیم می کند.

اینک به شرح داستانهای هفت پیکر در مورد بهرام می پردازیم. داستانهایی که در شاهنامه و متون تاریخی به آنها اشاره ای نشده است و ساخته و پرداخته تخیل سخن سرای توانمند گنجی می باشد:

دیدن بهرام هفت پیکر را در قصر خورنق

ماجرای بهرام گور در هفت پیکر نظامی، از آنجا آغاز می شود که روزی، وی در قصر خورنق به حجره ای در بسته برخورد می کند. از خازن، کلید آنجا را می گیرد و وارد می شود. در آن حجره به تصویر هفت دختر زیبارو برخورد می کند. آن دختران عبارتند از دختر رای هند به نام «فورک»، دختر خاقان چین به نام «یغماناز»، دختر خوارزمشاه به نام «نازیری»، دختر پادشاه سقلاب «نسرین نوش»، دختر شاه مغرب «آذریون»، دختر قیصر «همای» و دختر پادشاه ایران به نام «دُرسی». بر روی یکی از این تصاویر نوشته شده بود:

«بهرام شاه روزی با این هفت دختر، ازدواج خواهد کرد».

ازدواج بهرام با دختران ملوک هفت اقلیم

پس از پیروزی بر خاقان چین که شرح آن در قسمت اشتراکات، گذشت، بهرام با هفت دختر که تصویر آنها را در خورنق دیده بود، ازدواج می کند. شخصی به نام «شیده» بنایی به نام هفت گنبد که هر کدام از گنبدها به رنگ یکی از سیاره های هفت گانه است، می سازد. هر یک از همسران بهرام در هفت روز هفته، داستانی برای بهرام تعریف می کنند.

داستان روز شنبه

داستان روز شنبه که اولین همسر بهرام برای وی تعریف می کند از این قرار است: «پادشاهی مهمان نواز وجود دارد که همواره دربار او مکانی امن برای مسافران سایر کشورها به شمار می رود. روزی مسافری سیاه پوش، به دربار پادشاه می آید. پادشاه، از او علّت سیاه پوشیدنش را جویا می شود. مرد همین قدر می گوید که در سرزمین چین، ولایتی وجود دارد که مردم آن، سرتا پا سیاه می پوشند. من نیز به تقلید از آنها سیاه می پوشم. پادشاه تصمیم می گیرد شخصاً به آن شهر برود و حقیقت ماجرا را تحقیق کند. روانه سرزمین چین می شود و شهر مورد نظر را پیدا می کند و یک سال در آنجا اقامت می کند، اما نمی تواند پاسخ سؤال خود را بیابد.

روزی، پادشاه، مهمان مردی می شود که قصاب است. از او علّت سیاه پوشیدن مردم شهر را جویا می شود. قصاب، وی را به خرابه ای می برد. آنجا سبدی وجود دارد که با طنابی به آسمان، وصل شده است. قصاب از پادشاه می خواهد که داخل سبد بنشیند. پس از اینکه پادشاه، درون سبد می نشیند، ناگهان سبد، شروع به بالا رفتن به سوی آسمان می کند و در مکانی بسیار بلند، توقف می کند. پس از گذشت دقایقی، پرنده ای غول پیکر در آنجا می

نشیند. پادشاه پای پرنده را می گیرد و پرنده، پرواز می کند و وی را به مکانی نامعلوم می برد. پس از مدتی صداهایی به گوش پادشاه می رسد. وقتی به سمت صدا حرکت می کند، جمعی از پریان را می بیند که دور هم گرد آمده اند و مهتر آنها که پری زیبارویی می باشد، بالای تخت خود نشسته است. ناگهان مهتر پریان می گوید: احساس می کنم غریبه ای وارد شهر ما شده است. او را نزد من بیاورید. پریان اطاعت می کنند و پس از کمی جستجو، پادشاه را می یابند و به نزد مهتر خود می برند. مهتر که «ترکناز» نام دارد، پادشاه را کنار خود، روی تخت می نشاند. پادشاه، عاشق او می شود و به او ابراز علاقه می کند؛ اما ترکناز وی را دعوت به صبر می کند.

چند روز متوالی، پادشاه خواسته خود را تکرار می کند اما ترکناز، همچنان وی را دعوت به صبر می نماید. عاقبت، کاسه صبر پادشاه لبریز می شود و هر چه ترکناز از او می خواهد یک روز دیگر صبر کند، قبول نمی کند. مهتر پریان که چنین می بیند از پادشاه می خواهد که برای لحظه ای، چشمان خود را ببندد. پادشاه چشمان خود را می بندد اما وقتی چشم باز می کند، خود را داخل همان سبد می بیند که با آن، به آسمان آمده بود. با ناراحتی به شهر و دیار خود باز می گردد و بعد از آن، سیاه می پوشد».

داستان روز یکشنبه

روزی که نوبت همسر بعدی بهرام، یعنی دختر پادشاه روم است که برای پادشاه، حکایت سرگرم کننده ای تعریف کند. وی، داستان خود را اینگونه آغاز می کند: «در ولایت عراق، پادشاهی زندگی می کند که نسبت به زنان بدبین است. او هر از گاهی چند کنیز می خرد و پس از مدت کوتاهی، به علت بی اعتمادی، آنها را می فروشد. از این رو به پادشاه کنیز فروش،

معروف است. روزی به پادشاه خبر می رسد که برده فروشی، چند کنیز زیبارو برای فروش آورده است. پادشاه به نزد او می رود و یکی از کنیزان را انتخاب می کند. برده فروش می گوید: «ای پادشاه! بهتر است کنیز دیگری انتخاب کنی زیرا هر کس این کنیز را خریده، یک روز بعد بازپس آورده است.» پادشاه به حرف او توجه نمی کند و کنیز را می خرد. اتفاقاً پادشاه، عجزه ای خدمتکار در خانه دارد که به محض ورود کنیز جدید، با تعریف و تمجید بی جا او را نسبت به پادشاه، دلسرد می کند. در نتیجه کارهای عجزه، کنیزان از اطاعت پادشاه سرباز می زنند. روز اول، طبق معمول، پیرزن شروع به فریب دادن کنیز می کند. اما کنیز که به نقشه او پی برده است، وی را از خانه بیرون می کند. از طرف دیگر، کنیز عیب بزرگی دارد و آن عیب، این است که از خفت و خیز با پادشاه، خودداری می کند. پادشاه، رفتار او را صبورانه تحمل می کند و به روی خود نمی آورد. روزی، کاسه بر پادشاه، لبریز می شود و تصمیم می گیرد اعتراض خود را به صورت غیرمستقیم بیان کند. از این رو برای کنیزک حکایتی تعریف می کند. حکایت از این قرار است: وقتی سلیمان و بلقیس با هم ازدواج می کنند، برای آنها کودکی متولد می شود که دست و پایش فلج است. روزی آن دو از جبرئیل می پرسند: آیا راه حلی وجود دارد تا فرزند ما شفا یابد؟ جبرئیل پاسخ می دهد: باید هر دوی شما با صداقت، آنچه را که از هم پنهان نموده اید باز گو کنید. سلیمان از بلقیس می پرسد: آیا تا به حال از روی هوای نفس به کسی غیر از من، نگاه کرده ای؟ بلقیس پاسخ می دهد: درست است که تو همسر من و پیغمبر خدا هستی ولی هرگاه جوان زیبارویی وارد قصر می شود، از روی هوای نفس به او نگاه می کنم.

در این هنگام، سلیمان و بلقیس مشاهده می کنند که دستهای کودک، بهبود یافت. حال، نوبت بلقیس است که سؤال خود را مطرح کند. بلقیس می پرسد: آیا تا به حال، به مال کسی طمع کرده ای؟

سلیمان پاسخ می دهد: درست است که من پیغمبر خدا هستم و ثروت فراوانی دارم ولی با وجود این هرگاه کسی وارد قصر می شود، چشم به دست او می دوزم تا ببینم چه چیز برای من آورده است.

در این هنگام، پاهای کودک نیز شفا می یابد. بعد از تعریف این حکایت، پادشاه به کنیز می گوید: «بیا من و تو نیز، صادقانه با هم سخن بگوییم. چرا نسبت به من، بی مهر هستی؟»

کنیز پاسخ می دهد: «نژاد و تبار من، ایراد بزرگی دارد و آن، این است که هر زن از طایفه ما ازدواج کرده است موقع زادن کودک، از دنیا رفته است». اما تو چرا نسبت به زنان بدبین هستی؟ چرا کنیزان زیادی می خری و سپس، آنها را می فروشی؟

پادشاه، پاسخ می دهد: چون هیچ کدام از آنها مرا به خاطر خودم، دوست نداشتند. اما تو با وجود اینکه از من دوری می کنی، مورد علاقه ام هستی.

مدتی از این ماجرا سپری می شود. عجزه خدمتکار به نزد پادشاه می آید و می گوید: اگر می خواهی به وصال کنیزک برسی باید کنیز دیگری بخری و به خانه بیاوری تا حس حسادت همسرت، برانگیخته شود.

پادشاه مطابق گفته پیرزن، عمل می کند پس از مدتی همسر پادشاه که از رفتار او ناراحت شده است، به نزد او می آید و می گوید: از تو سؤالی می پرسم که اگر به آن صادقانه جواب

بدهی، آرزویت را برآورده خواهم ساخت. شاه می پذیرد. کنیزک می پرسد: چه کسی این راه حل را به تو نشان داد؟

پادشاه ماجرای پیشنهاد پیرزن خدمتکار را با همسرش در میان می گذارد. کنیز، نقشه پیرزن را در فریب کنیزان پادشاه، بازگو می کند. پادشاه نیز وی را از خانه بیرون می کند و با خوبی و خوشی با همسرش به زندگی می پردازد.

این داستان را نظامی در ۲۳۱ بیت، نقل کرده است.

داستان روز دوشنبه

روز دوشنبه، بهرام در گنبد سبز، میزبان دختر پادشاه اقلیم سوم می باشد. وی داستان خود را اینگونه روایت می کند. «فردی به نام بشر، که در سرزمین روم زندگی می کند و مردی با تقوا و پرهیزگار می باشد، در حال عبور از کوی، چشمش به جمال زن زیبارویی می افتد و عاشق وی می شود. اما چون فرد با تقوایی می باشد، خوشتن داری می کند. تصمیم می گیرد برای اینکه ماجرا را فراموش نکند، به سفر برود. پس عازم بیت المقدس می شود. هنگام بازگشت از سفر، با مردی پر ادعا و مغرور به نام ملیخا همسفر می شود. مرد پر ادعا، انواع تحقیر و بی احترامی را نسبت به بشر، روا می دارد و با سؤالات فلسفی دشوار، وی را امتحان می کند و سعی می کند علم و دانش فلسفی خود را به رخ همسفرش بکشد. آن دو پس از چند روز راهپیمایی در بیابانی خشک و بی آب و علف، به درختی می رسند که در کنار آن خُمی به زمین دفن شده که پر از آب است. از آن خم آب می نوشند و پس از اینکه سیراب می شوند، ملیخا تصمیم می گیرد وارد آب بشود و بدن خود را بشوید. بشر، وی را از این کار، برحذر می دارد و می گوید: شایسته نیست آبی به این پاکی را آلوده بکنی. ملیخا به حرف وی

توجه نمی کند و وارد آب می شود؛ غافل از اینکه عمق آب، بسیار زیاد است. خلاصه، مرد بی خرد، در آب غرق می شود. بشر ناراحت می شود و او را به خاک می سپارد؛ اما متوجه می شود که در میان لباسهای او کیسه ای پر از طلا وجود دارد. تصمیم می گیرد طلاها را به دست خانواده ملیخا برساند. پس از جستجوی فراوان، خانه وی را می یابد. زنی که چهره خود را با نقاب پوشانده است، خود را همسر ملیخا معرفی می کند. بشر ماجرای سفر خود با ملیخا و غرق شدن وی را در خم آب، برای زن تعریف می کند. زن، که صداقت و پرهیزگاری وی را می بیند، تمایل خود را برای ازدواج با بشر به وی اعلام می کند و برقع از چهره برمی دارد. بشر در کمال ناباوری می بیند که او همان زنی است که در کوی، او را دیده بود».

داستان بشر پرهیزگار را نظامی در ۲۵۳ بیت، نقل کرده است.

داستان روز سه شنبه

روز سه شنبه، بهرام در گنبد سرخ، میزبان همسر چهارم خود می باشد. وی داستان خود را این گونه تعریف می کند: «پادشاه روس، دختری دارد که علیرغم داشتن خواستگاران متعدد، تمایلی به ازدواج ندارد. او خود را در حصار قلعه ای زندانی کرده است و راه ورود به قلعه را با تله ها و طلسمهای خطرناک، پوشانده است. وی شرط کرده است که هر کس خواهان ازدواج با اوست باید از این موانع عبور کند و سپس به سؤالات او پاسخ صحیح بدهد. افراد زیادی که سودای ازدواج با دختر پادشاه روس را دارند، در راه رسیدن به قلعه، کشته می شوند».

روزی، شاهزاده تصویر خود را به خدمتکارش می دهد تا در میدان اصلی شهر، نصب کند و به او دستور می دهد اعلام بکند هر کس مایل به ازدواج به شاهزاده است، باید از طلسمهای

خطرناک قلعه عبور بکند. روزی از روزها مردی پیدا می شود و با عبور از طلسم ها، خود را به قلعه می رساند. شاهزاده اعلام می کند که اگر این مرد به سؤالات وی، پاسخ صحیح بدهد با او ازدواج می کند. قرار بر این می شود که در قصر پادشاه روس، این پرسش و پاسخ، مطرح بشود.

روز موعود فرا می رسد و آزمون آغاز می شود. ابتدا شاهزاده، دو گوهر از گوش خود باز می کند و به خدمتکارش می دهد تا به نزد مرد، ببرد. وقتی مرد، آن دو گوهر را مشاهده می کند، سه گوهر دیگر در کنار آنها می نهد و به نزد شاهزاده می فرستد. او این پنج گوهر را با سنگ خرد می کند و با شکر می آمیزد و به نزد مرد می فرستد. مرد، جامی شیر طلب می کند و گوهرهای آمیخته با شکر را درون آن می ریزد و نزد شاهزاده می فرستد. وی نیز شیر را می نوشد و مواد باقی مانده ظرف را تبدیل به خمیر می کند. سپس انگشت خود را به سوی مرد می فرستد. مرد، انگشت را در انگشت خود می اندازد و یک مروارید به خدمتکار می دهد تا به نزد شاهزاده ببرد.

شاهزاده با مشاهده مروارید، گردنبند خود را باز می کند و از میان آن، گوهری مشابه می یابد. آن را به رشته می کشد و به نزد مرد می فرستد. مرد، که هر دو مروارید را مشابه یکدیگر می بیند، مهره ای ازرق رنگ از خدمتکاران می خواهد و در کنار آن دو مروارید قرار می دهد و به نزد شاهزاده می فرستد. شاهزاده، مهره را به دست خود می بندد و مرواریدها را به گوش می اندازد و از پادشاه می خواهد تا مقدمات عروسی را فراهم کند. وی، خوشحال می شود ولی از دخترش می خواهد راز آزمون به عمل آمده از خواستگار را فاش کند.

شاهزاده می گوید: بار اول که آن دو لؤلؤ را به نزد مرد فرستادم، به او پیام دادن که عمر دو روز است. سعی کن از این مدت کوتاه، به خوبی استفاده کنی. وقتی آن مرد، یک گوهر دیگر به آنها اضافه کرد، منظورش این بود که اگر عمر، بیش از آن هم بود، به زودی تمام می شد.

شاهزاده در ادامه می گوید: وقتی من، گوهرها را با شکر آمیختم، منظورم این بود که از وی ببرسم این عمر آلوده به شهوت را چه کسی می تواند با افسون از هم جدا بکند. او نیز مروردید خرد شده و شکر را با شیر مخلوط کرد و هدفش این بود که بگوید وقتی شکر با در آمیخته شود با قطره ای شیر، آنها را می توان از هم جدا کرد. هنگامی که من، شیر را نوشیدم منظورم این بود که به او بگویم در برابرش مثل طفل شیرخواره ای هستم. هنگامی که انگشتر خود را به نزد او فرستادم هدفم این بود که به او بفهمانم راضی به ازدواج با او هستم. وقتی آن مرد، گوهر سوم را به آنها اضافه کرد، منظورش این بود که همسری مانند من نمی توانی بیابی. زمانی که من گوهرهای گردنبند خود را نزد او فرستادم منظورم این بود که جفت او هستم. آن مرد نیز وقتی در برابر آن دو گوهر، جایگزین سومی نیافت، مهره خود را برای دفع چشم زخم به آنها اضافه کرد».

نظامی داستان فوق را در ۳۰۷ بیت نقل کرده است.

حکایت روز چهارشنبه

روز چهارشنبه، بهرام در گنبد پیروزه رنگ می نشیند و دختر پادشاه اقلیم پنجم، داستان خود را آغاز می کند: «در سرزمین مصر، مردی به نام ماهان، زندگی می کند. روزی، وی به باغ یکی از دوستان خود می رود و میهمان او می شود. پس از صرف غذا به خوردن شراب می پردازد و بعد از اینکه مست می شود، دیوی که خود را به شکل رفیق او درآورده است، نزد او

می آید. ماهان را فریب می دهد و با خود به مکانی دور افتاده می برد. پس از اینکه مستی ماهان زائل می شود، می فهمد که گم شده است. ناگهان به زن و مردی برخورد می کند. ماجرای گم شدن خود را برای آنها شرح می دهد. آن دو به او می گویند: آن شخص که خود را به شکل رفیق تو درآورده، دیوی به نام هایل می باشد که تو را فریب داده است. بهتر است امشب را میهمان ما باشی.

ماهان، شب را نزد آن زن و مرد می ماند؛ اما با فرا رسیدن صبح، آن دو نیز ناپدید می شوند. ماهان، مدت زیادی راه پیمایی می کند تا اینکه به غاری می رسد و در آنجا صدای پای اسب می شنود. پس از گذشت دقایقی، سواری مقابل ماهان، ظاهر می شود و از وی می پرسد: کیستی؟

ماهان ماجرای خود را برای سوار تعریف می کند. سوار می گوید: آن زن و مرد که دیدی دو غول به نامهای هیلا و غیلا بودند.

سوار پس از گفتن این سخن، اسب خود را به ماهان می دهد و می رود. ماهان سوار بر اسب می شود و پس از مدتی تاختن به دشتی سرسبز می رسد که پر از دیو است. ناگهان مشاهده می کند که اسب وی نیز تبدیل به غولی وحشتناک شده است. غول، شب را تا صبح به جست و خیز می پردازد و صبح دم، ماهان را از روی گردن خود به زمین می اندازد. به ناگاه، ماهان خود را در میان بیابان وسیعی، مشاهده می کند که بسیار گرم و سوزان است. دوباره به راه می افتد و پس از یک شبانه روز راه پیمایی به دشتی سرسبز می رسد که چشمه ای در آن جاری است. ماهان، از آن چشمه آب می نوشد و بدن خود را می شوید. سپس به راه می افتد تا اینکه به بیغوله ای می رسد که در آن، چاهی وجود دارد. وارد چاه می شود و

آنجا، روشنایی اندکی، به چشم می خورد. ماهان با انگشت خود، نقطه روشن را حفر می کند و به باغی سرسبز می رسد. که درختان میوه فراوانی در آنجا وجود دارد. مشغول خوردن میوه می شود؛ ناگهان باغبان از راه می رسد و به او می گوید: چرا بدون اجازه وارد باغ من شده ای؟

ماهان، ماجرای سرگردانی خود را برای وی تعریف می کند. باغبان می گوید: من فرزندى ندارم. اگر بخواهی، تو را به فرزندى می پذیرم و برایت، خانه و همسر فراهم می کنم.

ماهان می پذیرد. باغبان می گوید: من برای انجام کاری، از باغ خارج می شوم. باید تا زمان برگشتن من به بالای یکی از درختان بروی و هر کس به سراغت آمد، به حرفش توجه نکنی.

ماهان به بالای درختی می رود. پس از ساعتی، چند دختر زیبارو به سراغ وی می آیند. ماهان فریب می خورد و از درخت پایین می آید. ناگهان مشاهده می کند که آن دختران زیبا تبدیل به دیوهای زشت و بدبو شده اند. دیوها، مدتی به آزار و شکنجه ماهان می پردازند و با دمیدن صبح، ناپدید می شوند. ماهان، متوجه می شود که باغ سرسبز، تبدیل به صحرایی خشک و بی آب و علف شده است. تصمیم می گیرد به درگاه خداوند راز و نیاز کند تا شاید، فرجی حال شود. پس از ساعتی گریه و زاری، مردی سبزپوش در برابر وی ظاهر می شود و می گوید: من خضر نبی هستم. آمده ام تو را نجات دهم.

خلاصه، ماهان با کمک حضرت خضر، به سرزمین خود باز می گردد. دوستانش که گمان می کنند او مرده است، با مشاهده وی خوشحال می شوند و او را در آغوش می گیرند.

نظامی، داستان فوق را در ۴۴۴ بیت، نقل کرده است.

داستان روز پنجشنبه

روز پنجشنبه، بهرام در گنبد صندل فام می نشیند و همسر ششم وی، داستان خود را این گونه تعریف می کند: «روزی دو مرد جوان، به نامهای خیر و شر، با هم عازم سفر می شوند. پس از چند روز راه پیمایی، به بیابانی خشک و سوزان می رسند. خیر، تمام ذخیره آب خود را خورده است و به سختی تشنه می شود. از رفیق خود (شر) تقاضا می کند اندکی آب به او بدهد. اما شر، که نهادش با بدی و شرارت، توأم است، از دادن آب، خودداری می کند. خیر حاضر می شود در برابر جرعه ای آب، دو مروارید گرانبها به وی بدهد اما مرد شرور، نمی پذیرد و می گوید: تنها در صورتی به تو آب می دهم که اجازه دهی چشمانت را از حدقه در بیاورم. خیر، ناچار می پذیرد. شر، با خنجری که به همراه دارد، چشمان همسفر خود را از حدقه در می آورد و بدون دادن قطره ای آب، او را به حال خود رها می کند. حتی به این کار بسنده نمی کند و دو مروارید وی را نیز می دزدد.

از قضا دختری گُرد که چوپان می باشد، وی را می یابد، چشمانش را که ریشه آنها سالم مانده است می بندد. به او آب می دهد و با خود به خیمه می آورد. وقتی پدر دختر، به خیمه باز می گردد، خیر را می بیند که زخمی و بی حال، افتاده است. ماجرا را از دختر، می پرسد و او هم ماجرای یافتن خیر را در بیابان، برای پدرش تعریف می کند. مرد می گوید: در این حوالی، درختی وجود دارد که دو نوع برگ دارد. یک نوع آن، کوری را درمان می کند و نوع دیگر، بیماری صرع را.

دختر گُرد به سراغ درخت می رود و از برگ آن برای مداوای چشمان خیر، استفاده می کند. پس از گذشت پنج روز، بینایی به چشمان خیر، باز می گردد. مرد گُرد از وی می خواهد

ماجرای خود را تعریف کند. خیر نیز ماجرای ناجوانمردی شر را، برای او تعریف می کند. مرد، از وی می خواهد در نزد آنها بماند. خیر هم که خاطرخواه دختر چوپان شده است، با پیشنهاد وی، موافقت می کند. پس از گذشت مدّتی، گرد که از رفتار خیر، خوشش آمده است، از وی می خواهد تا با دخترش ازدواج کند. خیر هم از خدا خواسته، می پذیرد.

چند ماه می گذرد. خیر تصمیم می گیرد به شهر و دیار خود بازگردد. گرد به او توصیه می کند کیسه ای بردارد و مقداری از برگ درخت شفابخش را درون آن ریخته، همراه خود ببرد. خیر به دستور پدر زن خود عمل می کند و به همراه همسر خود، به راه می افتد. بعد از چند روز راه پیمایی، اتفاقاً به شهری می رسند که دختر پادشاه آن شهر، مبتلا به بیماری صرع می باشد. پادشاه، وعده داده است که هر کس دختر او را درمان کند، او را به دامادی خود، انتخاب خواهد کرد. خیر با استفاده از برگ درخت شفابخش، دختر پادشاه را درمان می کند و با او نیز، ازدواج می کند.

از طرف دیگر، وزیر پادشاه، دختری دارد که بر اثر بیماری آبله، نابینا شده است. او نیز وعده ازدواج با دختر خود را به درمان کننده او داده است. خیر، دختر وزیر را نیز، درمان می کند و با وی ازدواج می نماید و به همراه سه همسر و پدر زن خود (مرد گرد) در آن شهر، سکنی می گزیند. پس از گذشت مدّتی، به پاس خدمات ارزنده، خیر به مقام پادشاهی می رسد و پدرزن خود را نیز به مقام وزارت، منصوب می کند.

روزی از روزها که خیر به همراه وزیر و عده ای از سپاهیان، در باغی نشسته است، ناگهان، شر را می بیند. از سربازان خود می خواهد که او را به نزدش بیاورند. پس از اینکه شر، به

حضور خیر می رسد، پادشاه از او می پرسد: نامت چیست؟

شر به دروغ می گوید: نام من مبشر سفری می باشد.

خیر می گوید: آیا تو همان کسی نیستی که روزی در بیابان، چشمان مرد تشنه ای را از حدقه درآوردی و بدون دادن آب به راه افتادی و دو مروارید او را سرقت کردی؟

شر، وی را می شناسد و با گریه و التماس، تقاضای بخشش می کند. خیر از روی خوش قلبی، وی را می بخشد. شر هم خوشحال، به راه می افتد. اما چند قدم بیشتر برنمی دارد که ناگهان شمشیر مرد گُرد، سر از تنش جدا می کند.

گُرد به خیر می گوید: تو خیر هستی و بجز خوبی، کاری از دست برنمی آید اما او شر است و کارش، شرارت می باشد.

مرد گُرد، لباسهای شر را جستجو می کند و دو مروارید به سرقت رفته خیر را می یابد و به او پس می دهد.

نظامی، این داستان را در ۳۵۹ بیت، به تصویر کشیده است.

داستان روز جمعه

بهرام، روز آدینه در گنبد سپیدرنگ می نشیند و همسر هفتم وی داستان خود را تعریف می کند: «مردی جوان که باغی سرسبز دارد، هر روز در آن باغ به گردش می پردازد. روزی طبق معمول، راهی باغ می شود. وقتی به آنجا می رسد مشاهده می کند که در باغ، بسته است و باغبان، جلو آن، خوابیده است. از داخل باغ نیز صدای ساز و آواز به گوش می رسد. خواجه وقتی می بیند راهی برای ورود به باغ وجود ندارد، دیوار آن را سوراخ می کند و وارد می شود. به محض ورود، دو زن زیبا رو را مشاهده می کند. آنها گمان می کنند که خواجه، برای دزدی، وارد باغ شده است؛ اما وی به آنها می گوید که باغ، متعلق به خودش می باشد. زنان

می گویند: امروز در باغ تو مجمعی از زنان زیباروی شهر، تشکیل شده است. بیا به میان آنها برویم و یکی از آنان را به دلخواه، انتخاب کن.

خواجه به همراه آن زنان، به راه می افتد. آنها وی را به غرفه ای که بالای یکی از درختان قرار دارد می برند. مرد، به محض ورود به غرفه، روزنه ای در دیوار آن می بیند و وقتی از روزنه، نگاه می کند، چشمه ای صاف و زلال، مشاهده می کند که در آن، عده ای زن زیبارو، مشغول شست و شو، هستند. در همین حین، همان دو زن، که خواجه، آنها را موقع ورود به باغ دیده بود، وارد غرفه می شوند. خواجه، زن دلخواه خود را به آنان نشان می دهد. آنها هم، آن زن را به نزد خواجه می آورند. اما هربار که خواجه می خواهد با آن زن، به رابطه ای گناه آلوده، تن بدهد، اتفاقی رخ می دهد و خواجه از گناه کردن، مصون می ماند. یک بار، موشی چند کدو را با سر و صدای فراوان به زمین می ریزد. بار دیگر، گربه ای وحشی به تعقیب یک موش می پردازد و یک بار هم، رخنه ای ناگهانی در دیوار غرفه، ایجاد می شود. گویی یک دست غیبی، مانع از آلوده شدن خواجه به گناه می گردد. عاقبت، خواجه با خود می اندیشد: بی گمان اراده خداوند بر این قرار گرفته است که من، آلوده به گناه نشوم.

خواجه، از اندیشه گناه کردن، توبه می کند و تصمیم می گیرد از راه شرعی و با ازدواج به خواسته خود برسد.

نظامی این داستان را در ۳۲۵ بیت، به نظم کشیده است.

حمله خاقان چین برای بار دوم به ایران

همانطور که در قسمتهای پیشین شرح داده ایم، در هفت پیکر این طور نقل شده است که یک بار در آغاز پادشاهی بهرام، خاقان چین به ایران حمله می کند که از بهرام شکست می

خورد. بار دیگر وقتی بهرام مشغول به عیش و نوش می شود، خاقان چین به فکر حمله به ایران می افتد که شرح آن را در ادامه خواهیم آورد. لازم به ذکر است که در شاهنامه، پادشاه چین، فقط یک بار به ایران حمله می کند که بهرام، او را شکست می دهد. اینک داستان حمله خاقان چین برای بار دوم به ایران، طبق روایت نظامی:

گفتیم که بر اثر عادت بهرام به خوش گذرانی و عیاشی و غفلت از امور کشور، اوضاع ایران، آشفته می شود. وزیر نابکار بهرام - راست روشن - بر کارها مسلط می گردد و در همین حال، خاقان چین، به واسطه تحریک راست روشن، تصمیم می گیرد به ایران حمله کند. بهرام که می بیند زمام امور، از دستش خارج شده است، به بهانه شکار، به تنهایی از قصر، خارج می شود. بهرام، در صحرا با چوپانی روبرو می شود که سگ خود را به دار کشیده است. دلیل این کار را از وی می پرسد. چوپان می گوید: «من این سگ را مسئول نگهداری از گله، کرده بودم و به او اعتماد کامل داشتم. پس از مدتی متوجه شدم که تعداد گوسفندان گله روز به روز کمتر می شود. عاقبت متوجه شدم که این سگ با ماده گرگی، دوست شده است و روزانه چند گوسفند به او رشوه می دهد. به همین دلیل آن دو را به دار آویختم».

بهرام با شنیدن این داستان به فکر فرو می رود و با خود می گوید: «نکند وزیر من هم مانند این سگ، به من خیانت کند؟» بهرام با این اندیشه به قصر باز می گردد و دستور می دهد راست روشن را بازداشت کنند. سپس هفت نفر از کسانی را که راست روشن، به زندان انداخته است، به نمایندگی برمی گزیند و از آنها درخواست می کند شکایت خود را از وزیر نابکار، مطرح کنند.

شکایت هفت مظلوم

پس از اینکه بهرام، هفت نفر زندانی را برای شکایت از راست روشن، حاضر می کند، مظلوم اول، شکایت خود را اینگونه مطرح می کند:

«راست روشن، برادرم را زیر شکنجه به قتل رساند و اموال او را مصادره کرد. وقتی به او اعتراض کردم، دستور داد مرا زندانی کنند و دارایی ام را مصادره نمود. اکنون یک سال است که زندانی هستم».

بهرام دستور می دهد خونبهای برادرش را بپردازند و اموال غارت شده او را باز پس بدهند. سپس نوبت به شکایت مظلوم دوم می رسد. او می گوید:

«باغی سرسبز داشتم. روزی، راست روشن به باغ من آمد. از او به گرمی، پذیرایی کردم. از من درخواست کرد تا باغ را به او بفروشم. من، خودداری کردم. او نیز به من تهمت زد و دستور داد مرا به زندان بپردازند. اکنون دو سال است که در زندان به سر می برم».

بهرام دستور می دهد باغ او را باز پس بدهند. مظلوم سوم، این چنین، لب به شکوه می گشاید: «من، مردی بازرگان بودم و از طریق دریانوردی، تجارت می کردم. روزی، چند مروارید گرانبها صید کردم. آنها را برای فروش به شهر آوردم. راست روشن، مرواریدها را به زور از من گرفت و مرا به زندان انداخت. اکنون سه سال است که زندانی هستم».

بهرام، دستور می دهد بهای مرواریدها را از اموال وزیر به بازرگان، پرداخت کنند.

مظلوم چهارم می گوید: «کنیز زیبایی داشتم که چشمم به جمال او روشن می شد. راست روشن، او را به زور از من گرفت و وقتی اعتراض کردم، مرا بازداشت کرد. اکنون، چهار سال است که در زندان به سر می برم».

بهرام دستور می دهد کنیز مرد را باز پس بدهند.

مظلوم پنجم می گوید: «من، مردی ثروتمند بودم و از ثروت خود، به نیازمندان هم می بخشیدم. راست روشن، اموالم را مصادره کرد و مرا به زندان انداخت. الآن پنج سال از زندانی شدنم می گذرد».

بهرام دستور می دهد اموال او را باز پس بدهند.

مظلوم ششم می گوید: «من، مردی لشکری بودم و به شاه خدمت می کردم. مزرعه ای داشتم که خیلی به آن علاقه مند بودم. راست روشن، به زور، مزرعه ام را تصاحب کرد و اکنون شش سال است که در زندان او، به سر می برم».

بهرام، دستور می دهد مزرعه او را باز پس بدهند.

بالآخره مظلوم هفتم، لب به شکوه می گشاید و می گوید: «من، مردی زاهد و فقیر بودم. روزی، راست روشن، مرا به نزد خود فراخواند و گفت: به تو مشکوک هستم. می ترسم مرا نفرین کنی. بنابراین، زندانی ات می کنم. اکنون هفت سال است که زندانی هستم».

بهرام، فرمان می دهد وی را آزاد کنند و تمام اموال وزیر را به او ببخشند؛ اما زاهد، نمی پذیرد و می گوید به مال دنیا نیازی ندارد.

پس از شنیدن شکوائیه هفت مظلوم، بهرام فرمان می دهد تا راست روشن را به دار بکشند. وقتی این خبر به گوش خاقان چین می رسد، نامه ای بنده وار به بهرام می نویسد و ضمن عذرخواهی، می گوید: «راست روشن مرا تحریک کرد تا به ایران، حمله کنم».

فرجام کار بهرام

به نقل هفت پیکر، وقتی بهرام به شصت سالگی می رسد، هاتفی غیبی به او آواز می دهد که باید دنیا و ما فیها را رها بکند. بهرام منقلب می شود. موبدی را فرا می خواند و هفت گنبد را تبدیل به آتشکده می کند. سپس به همراه سپاهیان خود، راهی شکار می شود. در صحرا، گورخری را می بیند و به تعقیب آن می پردازد. گور خر وارد غاری می شود. بهرام نیز به دنبال گور وارد غار می شود و در چاهی که در آنجا وجود دارد فرو می رود و ناپدید می شود. هر چه قدر سپاهیان وی، درون غار را می گردند اثری از بهرام نمی یابند. حتی مادر بهرام نیز به درون غار می آید و دستور می دهد غار را حفر کنند. چهل شبانه روز، این کار انجام می شود اما اثری از بهرام به دست نمی آید. عاقبت، هاتف غیبی آواز می دهد: «بهرام ودیعه ای بود که خدا به شما بخشیده بود و اکنون او را از شما باز پس گرفته است».

نتیجه گیری

بهرام گور، پانزدهمین پادشاه سلسله ساسانی می باشد که این شخصیت تاریخی، مورد توجه فردوسی و نظامی قرار گرفته است. فردوسی در بیان داستان بهرام، معمولاً به منابع تاریخی و از جمله تاریخ طبری، نظر داشته است. اما نظامی توجه چندانی به منابع تاریخی نداشته است زیرا از طرفی می خواهد براساس تخیل خود، جذابیت هایی در داستان به وجود بیاورد و از طرف دیگر نمی خواهد سخنان فردوسی را در مورد بهرام تکرار کند. هفت پیکر برخلاف شاهنامه که صنایع ادبی چندانی ندارد، استعاره ها و تشبیهات نسبتاً زیادی در توصیف بهرام به کار می برد. داستانهای شاهنامه دارای ایجاز می باشد و فردوسی به جز در داستان نامه نوشتن بهرام به دربار شنگل، سایر داستانهای مربوط به وی را خلاصه وار بیان می کند. اما نظامی، مخصوصاً در داستانهایی که همسران هفت گانه بهرام برای وی تعریف می کنند، سخن خود را با اطناب توأم می سازد.

شخصیت بهرام در شاهنامه به نظر نگارنده این سطور از هر حیث، شبیه شوالیه های اروپایی می باشد مثلاً اعمالی که «دُن کیشوت» یا «رابین هود» انجام می دهند با اعمال بهرام قابل مقایسه است. در داستان «لنیک آبکش»، مرد بازرگان و «فرشیدورد» کدیور، بهرام اموال فرد ثروتمند و خسیس را مصادره می کند و به جوانمردانی که از او پذیرایی کرده اند می بخشد. یا در داستان «مهربنداد» و «زنِ پالیزبان» بیشه یا روستایی را به پاس خدمات آنان به آنها می بخشد. اعمال او مخصوصاً مهمان شدن به صورت ناشناس در خانه رعایا حاکی از خوی جوانمردانه او است. اما بهرام، عیب بزرگی دارد و آن عیب، این است که او زنباره است. به روایت فردوسی چند صد زن، از نژادهای مختلف در حرمرای او به سر می برند در واقع، کار

اصلی بهرام شکار و عیش و نوش می باشد و این خصلتها شایسته یک پادشاه نیست. در شاهنامه، بهرام از هر حیث یک پادشاه دادگر و فره مند معرفی می شود. ضمن اینکه حکیم توس کاملاً پایبند به اول اخلاقی می باشد و هرگز به اصطلاح، سخن عریان و منافی اخلاق نمی گوید. نظامی نیز، پا را از دایره اخلاق بیرون نمی نهد و حتی هنگامی که روابط زناشویی بهرام را با زنان خود به تصویر می کشد، سخنی منافی اخلاق و عفت به زبان نمی آورد.

به هر حال، بهرام گور، محبوب ترین شخصیت دوره تاریخی شاهنامه به شمار می رود و فردوسی علاقه خاصی به وی دارد. نظامی نیز با توجه به اینکه به شعر غنایی علاقه دارد سعی کرده است، بهرام را از یک شخصیت تاریخی به یک شخصیت داستانی، تبدیل کند. فرجام کار بهرام در هفت پیکر پیکر نیز مشابه فرجام کار «کیخسرو» در شاهنامه می باشد.

پایان

منابع و مأخذ

- ۱- آیتی، عبدالمحمد، ۱۳۷۴، گنجور پنج گنج، سخن، چاپ اول، تهران.
- ۲- باقرپسند، محمود، ۱۳۷۷، نگاهی به ملک الملوک فضل نظامی گنجه ای، مجله رشد آموزش زبان و ادب فارسی، شماره ۴۷
- ۳- ثروتیان، بهروز، ۱۳۸۲، اندیشه های نظامی گنجه ای، آیدین، چاپ اول از ویراست دوم، تبریز.
- ۴- ثروت، منصور، ۱۳۷۲، مجموعه مقالات کنگره نظامی، ج ۱، انتشارات دانشگاه تبریز، تبریز.
- ۵- حمیدیان، سعید، ۱۳۷۳، آرمانشهر زیبایی (گفتارهایی در شیوه بیان نشامی)، نشر قطره، چاپ اول، تهران.
- ۶- ذوالفقاری، حسن، ۱۳۸۵، هفت پیکر نظامی و نظیره های آن، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تربیت معلم، شماره ۵۳-۵۲.
- ۷- -----، ۱۳۸۳، مقایسه داستان بهرام گور در شکارگاه در چهار منظومه، مجله پژوهشهای ادبی، شماره ۱۴،
- ۸- رستگار فسائی، منصور، ۱۳۷۲، فردوسی و نظامی، مجموعه مقولات کنگره نظامی، جلد ۲، به اهتمام منصور ثروت، انتشارات دانشگاه تبریز، چاپ اول، تبریز.
- ۹- ریاحی، محمد امین، ۱۳۷۵، فردوسی، طرح نو، چاپ اول، تهران.
- ۱۰- ریپکا، یان، ۱۳۵۴، تاریخ ادبیات ایران، ترجمه عیسی شهابی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران.

۱۱- زرین کوب، عبدالحسین، ۱۳۷۲، پیر گنج در جستجوی ناکجا آباد، سخن، چاپ اول، تهران.

۱۲- زنجانی، برات، ۱۳۷۲، احوال و آثار و شرح مخزن الاسرار نظامی، مؤسسه چاپ و انتشارات دانشگاه تهران، چاپ سوم، تهران.

۱۳- سرّامی، قدمعلی، ۱۳۶۸، از رنگ گل تا رنج خار، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، تهران.

۱۴- صفا، ذبیح الله، ۱۳۳۹، تاریخ ادبیات در ایران، جلد دوم، ابن سینا، چاپ سوم، تهران.

۱۵-.....، ۱۳۵۲، حماسه سرایی در ایران، امیر کبیر، چاپ سوم، تهران.

۱۶- طبری، محمد بن جریر، ۱۳۸۳، تاریخ طبری، ترجمه ابوالقاسم پاینده، جلد دوم، اساطیر، تهران.

۱۷- عبادیان، محمود، ۱۳۷۰، زن و مرد در آینه داستانهای نظامی گنجه ای، مجله چیستا، شماره

۸۰۵

۱۸- کزازی، میر جلال الدین، ۱۳۸۸، نامه باستان، جلد ۷، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد، چاپ دوم، تهران

۱۹- مرتضوی، منوچهر، ۱۳۶۹، فردوسی و شاهنامه، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چاپ اول، تهران.

۲۰- مینوی، مجتبی، ۱۳۴۶، فردوسی و شعر او، سلسله انتشارات انجمن آثار ملی، چاپ اول، تهران.

۲۱- ماسه، هانری، ۱۳۷۵، فردوسی و حماسه ملی، ترجمه مهدی روشن ضمیر، انتشارات

دانشگاه تبریز، چاپ دوم، تبریز.

۲۲- میر صادقی، جمال، ۱۳۷۶، عناصر داستان، سخن، چاپ دوم، تهران.

۲۳- نظامی، الیاس بن یوسف، ۱۳۷۸، خمسه، به تصحیح وحید دستگردی، نگین، چاپ سوم،

تهران.

۲۴- -----، ۱۳۷۳، هفت پیکر، به تصحیح برات زنجانی، مؤسسه انتشارات دانشگاه تهران،

چاپ اول، تهران.

۲۵- -----، ۱۳۸۹، هفت پیکر، به تصحیح بهروز ثروتیان، امیر کبیر، چاپ دوم، تهران.

Abstract

BahramGour, the fifteenth king of SasaniyanDynasty, whose personality traits were of most noteworthy to Ferdosi and Nezami: each of these poets based on his interest and imagination has made some changes in Bahram`s personality aspects. Both Ferdosi and Nezami introduced Bahram as a just, generous to peasants and brave king, but also blamed his too much interest in women.

It may be said that in some cases like ,Bah ram`s birth,childhood, enthroning and his letter to Indian king are the cases mentioned in old literature ,especially in Tarikh Tabari .But Shah Name Twelve stories , Haft Peykar story and Bah ram`s sit-in place called Haft Gonbad(seven dome)wherein Bahram sat for seven days were not written in any texts and whatever beauty exists in these stories are due to Ferdosi and Nezami`s talents and tastes.

Keyword: BahramGour – Story – king – hunt - spin